

در

تیره گی زندانهای خلق و پرچم

و

فاجعه کابل

نوشته : خلیل حیفی

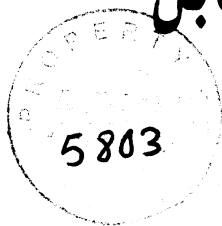
بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

در

تیره گی زندانهای خلق و پرچم

و

فاجعه کابل



نوشته : خلیل حینی

## مقدمه ناشر

من این اثر را از یاد داشته‌های دوست گرامی ام خلیل حیفی برگزیدم تا از یک طرف ماهیت ذاتی و وطن‌روشان خلق و پرچم و این فررومایگان سست عنصر را ارائه دارم . و از سوی دیگر با مطالعه این اثر خواننده عزیز در خواهند یافت که نویسنده چشم دیدها و واقعیتها را با ذکر چگونگی و ارتباطات آن طوریکه هست ارائه داشته و با احساس بیدار و چشم واقعیت بین مسائل را چنان بیطرفانه مذکور داشته است که هرگونه ابهام را از میان بر میدارد.

حالات ادبار و غم انگیز هم و طنان را بگوش صاحبان قلوب حساس دور از وطن و اولاد وطن بیادگار میگذارد تا حد اقل فرزندان صالح وطن دریابند که گاهی هم استعمار سرخ و سفید بدست خود در کس را نمیگویند بلکه با نیرنگ استعماری خود چسان راه های دور و دراز را می پیمایند و چسان نوکران بی احساس خود را بلا جان و مال و نوامیس ملی کشورهای کوچک از پستترین طبقات اجتماع انتخاب می کنند.

م . اسماعیل نگران

## میهن

میهن من :

ای خوب و زیبای من ، ای طراوت بهشت شعر آفرین وای حسرت  
صفا ، مریم .

در این لحظه ی که کلك خامه به نام تو ویرای تو روی صفحه  
میلفزد ، دیو شب در عزا فجایع بشر همه جاه نیاه پرده ی یأس کشوده  
است و قطرات باران از دل آسمانها به مزار آئین انسانیت میبارد .

آری ! شب است و مرغ شب در تنگنای هستی سرود غم میخواند  
و بابانگ حزین خویش عوامل نا میدی را آواز میدهد تا بندگان حرص و آرز  
در میدان نبرد به غرور فتح به هم آمیزند و چون افعی و شیر شرز به جان  
هم در آویزند .

آری ! در این شب هنگام که جهان و جهانیان در عفریت و سکوت  
عمیق فرو رفته اند سیه کاران سیاست ، مست از زیاده های ناب  
و سرخوش از هوای دلبران سیمتن ، گردهم اند و با غرور نیروی اسلحه تباه  
کن نوع بشر افسون سیاست میخوانند و طرح دام اسارات به پای ضعیفان

میریزند.

باری ، این ساحران حيله گرياتوانايي خم پاره هاي عالم سوزخود ، چاکران استعمار راصداميزنند وافيون حشمت جاه درجام ايشان ميريزند تهی مغزان فرمانبر ، فرمان برميدارند وسرتسليم به سبنه نياش فروميبرند وخاک درارباب را به عنوان اطاعت ميپوسند . اين ناچيز غلامان که جمع ناچيزشان در جمعيت اولاد انسان چيزي ناچيزي بيش نيست اماخون خوارترازديو ودو وحشت انگيز ازدحشت شبستان جنگل وتيرگي قلب شان سيه ترازمرگ درروز عيدااست .

اين عجب نيست گرناجنس چندبهرارضاً خاطر خاطر خواه شان به جان هم جنسان وهم نفسان خود مي افتند . اين مکر (نهنگ خون آشام) يانيرنگ وحشت گران کرملين است که نوکران تيز دندانش را ازپسترين افراد جامعه وغول عاطل برمیکزينند وبه اميد باطل وبرعکس اقتضای طبيعت وذات انسانيت به فرمان حرص جاه ومکنت ، به جان بشریت وجمعيت پریشان ميرانند .

رازديگرازافسبونگري (نهنگ خون آشام) اغفال وتحريف نونها لانيست که پيکرنحيف شان تاب دم گرم وسحرکلام سوزنده وخیال پرداز اوراندارند درآن آوانیکه تازه بوی شباب ، طفلکاترا ازرايحه فريبای خویش مست مست ميدارد وستيزعقل وجنون دروجود آنها به زيونی عقل منجراست وشعله هاي شهوت ازچشمان معصوم آنها زبانه میکشد دراين هنگام نهنگ بافته جهانسوزخویش از محروميت جنسی

خاصه در جوامع وحدت پرستان بهره بر میدارد و زهر خود را با پیمانه های رایگان و صفای سیمتنان نثار آنها میکند تازه جوان ناعاقبت اندیش که تهنوز نیروی تحلیل و تعقل در وجود او بیدار نشده باغهای سبز و سرخ را بی در و دربان می بیند که با همه حوران دیبا قبا در اختیار اوست و بزم خیالش را هیچ چیز محدود نمیکند و به افسون افسونگران تافراز آسمانها بر میشود.

کارگران و همردیفان بینوا چون گنهکاران بیگناه به مکروتزویر دیو استعمار لب عقده ها میکشایند و ناخود آگاه چینی میزنند و به کام نهنگ خون آشام فریاد زنان پیش میروند.

آری! شب است و سفاکان کریملین، مست از خون دل ضعیفان، دوی درد استسقا را از خون بسمل بیدفاع درمان میکنند و از مهارت بازیگری خویش به حریف میبالند و بر صفای جهان انسانیت خط بطلان میکشند. چاکران این دشمن بشریت در هراس از پاسنداری پاسدار خود چون سگان وهله گرد از کوی به کوی آواره گردان میگرددند تا هر کجا نیروی ملی و پیروان آئین اسلامیت و قاموس انسانیت را در یابند از پای در آورند تا باشد که خود زنده مانند . این جیره خوران بدگمان از بدگمانی دژخیم حریم انسانیت به افسیون دژخیم دندان به روی هم باز میکنند و هر یک به پاس خاطر اربابش در خونریزی و خون اشامی بردیگری سبقت میجویند تا باشد که دوی درد سیه مست شهرت را از خون و طنداران درمان کنند.

مگر نه ، ای میهن :

در هر لحظه نعره های الهه اکبر راد مردان تو ، لرزه به کاخ واندام  
 کریملین نشینان می افکند و بزم خون خوارگی شانرا به ماتم آرزو هامبدل  
 میکند و عزم فرزندان دلیر توموی دریدن خرص قطبی راست میکند دیو  
 و دد کریملین از سجود افراد و نظامیان مسلح و مجهز خود در برابر نیروی  
 اولاد وحدت پرست تو ، چون وحشی زخم خورده وحشت زده به خود  
 می پیچند.

در این اثنای که خرسان با حیرت و وحشت خجلت زده در سکوت  
 شب فرو رفته اند نابه هنگام (خرس پیر) غضب زده پیاله بر میز میگوید  
 و فریاد زنان برگماشتگان و هله گردانگشت انتقاد میگذارد و از نارسایی  
 شان نفس در گلو می پیچد.

مجلسیان از ناله حرمان او ، سر از زانوی حیرت به وحشت بر میدارند  
 و همه سروگردن به سوی خرمس خم میکنند و به فرمان او در لحظه ی مکث  
 به دریای ابهام فرو میروند تا طرح نودر اندازند.

این بار صفحه دیگر میکشایند و با چیره دستی ، غلامان بدجنس  
 و بیخرد رایکی به جان دیگر برمی انگیزند تا از جدال شان بهره ،  
 بیشتر یابند و دامان مقدس ترا از خون فرزندان تورنگین تر سازند و هزاران  
 هزار اولاد صالح ترابه جرم یزدان پرستی و صفای عشق تو در سیه چاه  
 عزلت و عفریت عذاب در اندازند.

مگر نه ، ای عشق من ای میهن وای جان وایمان من.



فرزندان تراباعشق توپیوندی است جاویدان وناگستنی وهمه برای  
تو میمیرند تازنده شوند.

میهن من :

شیفتگان وهرعاشق پاکترا داستانیست از رزمندگی وجانبازی  
علیه دشمنان ننگ و عصمت توکه من صفحه ی از آنرا به کلک  
خامه میسپارم....

## از شب تا شام هفت ثور

۱۳۵۷

هنوز شفق سراز گریبان سیه و تاریک شب بر نیآورده بود که بانگ سوزنده مناجاتیان سحرخیز با کلمات آسمانی شان سکوت سنگین دامن شب را به هم میزد و ذکر صبحگاهان شان با آواز ملکوتی مؤذن تارواقی گنبد کبود بر میشد و گوش عرش نشینان را به صفاد یانت مینواخت.

صبحی بود بس غم انگیز و سهمگین که من مثلش را در همه عمر به یاد نمیآورم. چه آن صبحدم دامنه شبی بس هولناک و وحشت افزایی بود که سراپای وجودم را تا اثر و دحشت مبهم یا معلول بی علت فرا گرفته بود بی جهت به روی بستر خود از پهلوی به پهلوی می غلتیدم ، چشمانم را یارای بهم بستن نبود و گویی مرغ شب با ترنمات غمگین خویش ماجرای خونینی را آواز میداد و اشباح سیه به روی شهر هجوم می آوردند.... صداهای نامانوس و دلخراشی گوشهایم را می آزد و نظر اندازم در سیاهی و حشتناک شب محو میشد.

زمانی از روز و زسگهای کوچه گرد چون مسافر گم کرده راه ، خود را در بیابانی میدیدم که تنهای تنها و پابه پای خود در کام اهریمنان شب فرو میروم ، صدایم میگرفت و تکان زده از جا میپریدم.

باری به ارنج خود تکیه زدم و با سرانگشت پرده های پنجره ، کنار بسترم را آهسته باز کردم و در روشنایی کمرنگ چراغ باغچه منزل که از لابلای شیشه ها و پرده های پنجره به داخل اتاق میتافت ، اجسام موذی و غیر مرئی برایم محسوس بودند چوپنداری که همه اموات از قبرستان دهکده ها برخاسته اند و در سایه ساق و برگهای تانک و شاخ و برگ درختان کمین کرده اند و دارند به نشانی شمع مزاری که لرزنده در اتاق من میسوزد بر من هجوم آورند.

سراپا غرق در توفان هراس انگیز و بیگران شب ، از جاه جستم و در دریای ابهام فرورفتم لحظه ی در کنار در اتاق به دیوار تکیه زدم و سرم را بالا بردم و لبان سوزنده و تب دارم را بازبان خشکیده مکیدم و در حالیکه آیاتی از کلام الهی در نهانخانه دلم روشنی میافکند سرم را به علامت نیایش به سینه تسلیم فروربدم و از گناهان خود در آن دم که می پنداشتم آخرین رمق حیات منست پوزش میخواستم تا افسانه های تلخ و داع روح و بدن را بر من آسان سازد و مرا از شر شراریکه در آن لحظه در آنشب از شش جهت بر من حمله میآوردند زود نجات بخشد ، روحم را از گزند خیابیت به سوی خویش خواند و جسد سردم را به خاک و خاکیان تنها گذارد .

خدا ، مادر ، خدا ، مادر :

دو کلمه زیبا و مقدس که از آغاز ماجرا پیوسته و ناخود آگاه به زبان و قلبم جاری بودند از ذکر آن خوب دریافتم که در عجز و افتاده گی و در اثنای فترت و بیچارگی ما را دو حامی و ناجی است که بی منت

و انتظار هیچ پاداش یار و مدد گاری اندک به هیچ عصیان مافی نگرند  
 و هرگاه مارابه جناب شان روی نیازست بی نیازان راهمه نازاست و ناز.  
 راستش که مادرموجودیست جهان ساز و جهان آراء که وجود  
 و عدم جهان و جهانیان از فیاض قدسیت اوست و بایست سرسجود بر آستان  
 اوسود و درضعف و ناتوانی و غم و اندوه از او استمداد جست و او را تقدیس  
 کرد.

در آن شب مادامیکه سراپای وجودم از هراس و وحشت میلرزید  
 و آخرین قوایم داشت به تحلیل میرفت آهسته و آرام قفل اتاق را باز کردم  
 و خودم را در برابر حمله و هجوم بلای های که می پنداشتم در آنجا و در آن  
 تاریکی مرگبار در انتظارم اند آماده کردم و با آخرین نیرو به سوی حادثه  
 پیش رفتم و همینکه پایه دهلیز گذاشتم ، پنداشتم که ستونها و درهای  
 مقابل و عقب ایوان و آنچه که در گوشه و اکناف آن به خوبی و زیبایی آن  
 ساخته و پرداخته بودند همه و همه اجسام نامانوس و کشنده ای  
 رامیمانندند که از چشم و دهن غول پیکرشان آتش مهربخت ، دقیقه ی  
 چند به جای خود ساکت و بیحرکت ماندم سرم رابه عقب بردم و بیاد آوردم  
 شبهای بیشماری را که یکه و تنهایی راهنما و راه آشنای دره ها و کوه بچه  
 های سرد و خاموش و دشتها و ریگستانهای سوزنده و داغ رابی کوچکترین  
 واهمه و هراس آزاده پیموده بودم و گاهی هم ترس از تاریکیها و تنهایی  
 هانداشتم . اما آنشب برعکس شبهای دیگر از شدت ترس میلرزیدم  
 خواستم چیغ بزنم فریاد کنم و اهل خانه رابه کمک خود صدا بزنم ولی این

کاربرای من ممکن نبود و چنین عملی برای من صواب نمی نمود.

چه منکه در همه عمر نهایت و غایت ناملايمات و دشواریها و اوج غم و مشقات رابه کلمه مرگ خلاصه میکردم چسان میشد که از مرگ و از خود بهراسم و دیگری رادررنج و عذاب خوش بیازارم.

نباید از مرگ ترسید. زیرا مرگ معراج زندگیست ، مرگ نجات بخش و امانده گان سرای هستی از الام و نا امیدیهاست ، مرگ راتعمتی برای ما و ما رابرای مرگ افریده اند. پس چرا از خود و یا چرا از مرگ ترسیدی چرا از آنچه که نهایت سرنوشت ما رابا او پیوند جاوید زده اند در هراس بود قلبم رابا این صدا که من از خود نمی ترسم التیام بخشیدم و به سوی حادثه پیش رفتم . اما در هرگامی که به جلو بر میداشتم ، باری به اطرافم نگاه میکردم و با آنهمه کهولت که وجودم رافرا گرفته بود خود رادر برابر حمله بالا های شریکه از هر طرف مرا احاطه کرده بودند جمع و جور میکردم. محطاطانه از پله ها بالا رفتم تا بسینم به دیگران چه میگردد.

روشنی کم رنگ و لرزنده ای که سایه شاخ و برگهای درختان رادر صرصر باد به روی دهلیز طبقه دوم حمل میکرد درست ازدهای رامیمانند که غریبکنان به سویم می جنبید هراس انگیز قدمی به عقب برداشتم و از شدت تصادم سرم با کتاره کنار پله ها گپیچ رفتم لحظه ی درمکث و سکوت حواسم رادریافتم و یگان یگان به سوی اتاق مادرم نزدیک شدم ، ثانیه ی چند گوش به در نهادم ولی آوازهای نامانوس چنان

سروگوشم را پرفروده بود که تشخیص هیچ آوازی برایم مقدور نبود لاجرم در اتاق خواب او راهسته باز کردم و تامیخواستم گامی به سوی بسترش بردارم ناگهان تائر و تالم شدید و تکان دهنده مجدداً سرپای وجودم را از سکوت و آرامش فضای اتاق فراگرفت. خیالات و تصورات ناگوار و خفه کننده بر من مستولی شدند و چیزی نمانده بود که دیوانه وار فغان بر کشم و گوش جهان را از ناله خود بیازارم که ناگهان عاطفی به من گفت:

چه شبهای بیشماری که این بانوی رنج ستم کشیده، این خدای عشق این کعبه عواطف انسانی در کنار بستر تویه سحر رسانده است و تو بیهرحمانه باناله های جان گدازت آرامش و خواب خوش او را بر همزدی تو هیچ به یاد نمیآوری که چه شبهای رباباناله ها و گریه های خود سرکردی و چه سان بزم نشاط و آئین خانواده گی او را بر هم زدی.

و آنگاه که تو بیباکانه می جستی و میرقصیدی او مشتاقانه به رویت می خندید و هرگاه از گلهای که پر پر میکردی خاری بدست تو میخلید چه بسا که او باتن تب دار فریاد کنان به سویت میدوید و سرت را با گرمی مهر و آئین خداوندی به سینه پاک خویش مینهاد و سرپایت را غرق بوسه میکرد.

مگر تو ای موجود حق ناشناس ، چرا دست از آزار او بر نمیگذاری و چرا با این همه نیروی برنایی لحظه ی در برابر مصایب ایستاده گی نداری و هنوز هم این موجود مقدس را در غم خویش آزرده میداری ؟ ... برو به شکرانه نعمت وجود و سلامت او سر سجود به آستان نیازگذار و خواب

خوش اورا برهم مزن.

دقایق چند آرام و بیصدا کنارسترش ایستادم . موهای سفید و رنگ باخته اش چون هاله ، از گوشه لحاف نمایان بود کنار تخت خوابش را گرفتم تا خواستم پاهای عربان و چین خورده اش را ببوسم به جای خود ساکت ماندم و ترسیدم که مبادا بیدارش کنم آهسته سرپنجه های استخوانیش را به دیده مالیدم و بعد بی آنکه چشم از روی و موی مبارکش برگردانم آرام آرام به عقب امدم و از اتاق خارج شدم و دوباره در را آهسته بستم . دقیقه ی به دهلیز ساکت ماندم و یادستان نمناک عرق جبینم را پاک کردم و به طرف اتاق دیگری که در آنجا برادرم با خانم و دو طفل کوچکش در خواب بودند پیش رفتم گوشم را به در نهادم و معلوم بود که همه در خواب اند و هیچ صدای بر نمیخواست مگر گاه گاهی که طفلکان خیالات و حرفهای بازی روزانه را به زبان نوآموزشان در خواب تکرار میکردند .

قلیم از آرامش و خواب آرام عزیزان آرام گرفت و به شکرانه نعمت وجود شان دست بدرگاه بی نیازی بالا بردم و دوباره به طرف اتاق خود از پله ها پائین امدم و تا خواستم در نیمه باز اتاق را به روی خود باز کنم چشمم به روشنایی سیمگون که از رخنه درب اتاق نان به جناح چپ ایوان می لغزند خیره شد به طرف روشنی پیش رفتم و هنوز دستم به در نرسیده بود که از صدای بهم خوردن مویل داخل اتاق یکه خوردم و به جای خود میخکوب شدم دقیقه ای چند بیحرکت گوش به آواز بودم و پنداشتم که آن آفات و بالاهایی که از سرشب در کمین جان من بودند در همین جاه جمع

د وبه انتظار ورود من سکوت کرده اند.

به فرمان عادت دستم به داخل اتاق وبه روی دکمه برق لغزید  
 قدمی به داخل بردم اتاق روشن وهمه اشیا به جای خود بودند وهیچ چیز  
 ناشناس ونوآشنا درآنجا نبود تنها گاه گاهی پرده های طویلی که سالون  
 واتاق نان را ازهم جدا میکردند یگان یگان تکان میخوردند، پیش رفتم  
 وبه شدت پرده ها را ازهم دورکردم ودروشنایی که ازاتاق نان برسالون  
 میتابید همه اجسام راوراندازکردم، چشمم به نقش پای افتاد که ازدرب  
 ورودی الی صدراتاق به روی فرش نقش بسته بود، چراغ راافروختم  
 وبامشاهده اشیا نامنظم روی میز به یاد آوردم دوستی را که درآنشب  
 مهمان دارش بودم، ثانیه چند دفتر خاطران وبگومگوهای آن شب را که  
 بادوستم درمیان گذاشته بودم مرورکردم وبیادآوردم که به او قول داده ام  
 که فردا سرساعت صبح صدای مظلومی را ازبیدالتیها وناهنجاری های  
 اداری باآنهمه بی حیائیهای چشم دیدش به گوش وزیر داخله  
 خواهم رساند.

عبدالقدیر نورستانی که ازهم بازیها وهم کلاسیهای ایام صباوت  
 من بود، قرب جواردرآن ایام صفا ودیانت چنان اهل محله راباهم نزدیک  
 میداشتکه درعشرت واندوه بازو به بازوی هم بودند.

پاس آن خاطرات شیرین قید وبست تشریفات رابرمیداشت ومنکه  
 آن شب باتماس تیلیفونی وعده ملاقات فردا راباو داشتم میشدکه فریاد  
 بینوایی رابه گوش او برسانم، مدتی مات ومبهوت به جای خود ساکت



ایستادم سرم از شدت بیخوابی گیج میرفت و پاهای مرتعش و لرزنده دیگر تاب سنگینی جسم خسته ام رانداشتند . آهسته به روی چوکی راحتی خم شدم و سرم را به بازوی مندرشس تکیه دادم . چشمان سوزنده و شب زنده دارم را بستم و در اثنای که مرغ سحر سرازیر بال بر میداشت و پرهای نازکش را از کھولت خواب شبانه تکان میداد ، خواب و فترت بر من استیلا می یافت و جسم فرسوده ام را در خود فرو میبرد ، و در سیاهی غفلت مکرر ترا و وحشت شبانه در تیره گی و هم فرورفتم .

به گاهی از پرده ها و تمثالهای سهمگین و آتش زاتکان خوردم که زمزمه های روح انگیز مؤذن مشتاقان را به دعوت سجود میخواند و شفق سرازیر بیان افق بر میداشت ، برسم ادم دست به شکرانه روشنی صبح به سوی آسمان بالا بردم و پس از نیایش ، به سوی اتاق خویش که به جناح راست طبقه اول قرار داشت برگشتم هنوز پا به داخل اتاق نگذاشته بودم که چشمم را نمای قشنگ بهار که به روی تقویم از کلك هنرمندی بسته بود به خود معطوف داشت ، گامی به جلو برداشتم و ارقام تقویمی را بر شمردم .

سالنما هفت ثور سال سیزده صد و پنجاه و هفت را اعلام میداشت هفت ثور یا صبحدم یأس که صاحبان قلوب احساس را از آغاز در تیره گی و وحشت خود فرو میبرد .

اسباب و لوازم اتاق را که از بی سامانی شب درهم ریخته بودند مرتب کردم و به گوشه تخت خواب که شب دوشین مرا از خود دور داشت

نشستم و به اشیای روی میز کوچکش متوجه شدم . نظر اندازم را محتوی بیداد بیداد گران محدود میکرد که شب از دست دوستی بدستم رسیده بود و میبایست طبق وعده آنرا به قدیر نورستانی میرساندم .

چشمان خواب آلود و نگاهان محسورم به یاداشتها خیره و خیره ترمیشد و گذشته های مربوط به آن در صفحه ذهنم روشن میگرددند . پراکنده گی دیوان و دفتر در آن عهد که فرسخها از فرهنگ و سازوسامان نظم و امن به دور بود در هر گامی بروفق مرام و امیال دشمنان خاک از بی تدبیری کارفرمایان به پرتگاه ذلت نزدیک و نزدیکتر میشد و آشفتگی امور کشور از آینده تاریک و شومی گویا بود .

کارآزمودگان مجرب ، اهل فضل و ادب ، دارنده گان قلوب احساس و صاحب نظران از بیفوله های فراموشی و تنگنای عزلت آینده مبهم و بی راه و رهبر راه به حیرت میدیدند و از وحشت سرمد دولت و اختناق ایام نفس در گلو می پیچیدند . دمیکه حقیقت چون اوراق بی شیرازه آرزو بدست گردباد غبی و حوادث شوم راه نیستی می پیمود چاکران و غلامان کریمین چون ساحران کوچه گرد بامهارت و عبارت ارایی و کلمات ساخته و پرداخته دخمه به ساز میزدند و به افیون (خرس قطبی) میرقصیدند .

در میانه کج کلاهان مغزور و صدر نشینان کوتاه نظر ، مست از قدرت کاذب و ناز و نعیم دنیا پیوسته در تلاش آن بودند تا همدستان و وزمیان خود را بیش و بیشتر سازند اما غافل از نیرنگ و افسون نهنگ که

ده ها بندگان خبرکش را درلباس شان جاه زده بودند وپامدح وهدايا درمحافل گل ومل همه اسرار حریفان را دردست داشتند ونبض اقتصاد کشورهم ازعرصه سی سال درپنجه های،خون اشام کریمین می تپید.

سردار ازخود راضی که نظر اندازش ازغناء گلخانه وسلامخانه تجاوز نمیکرد ازورا، عینکهای دودی فقط مفرور اندیشه ها وتصورات خود بود حزبی به نام انقلاب ملی ساخت که هم بازیهایش به امروزهدایت اودرتقویت آن سخت درتلاش افتادند.

درسرعت این مأمول وبه استشاره ( عبداللہ ) معاون رئیس جمهور وعبدالقدیر ( نورستانی ) وزیر داخله به تاسی از معرفت دیرین من باسه نفر ازاعضا (لویه جرگه ) یا مجلس موسسان عهد داود وجوانان فعال حزب مزبور دومرتبه درایام تصدی من به ولایت تخار آمدند دوستان حامل این پیک وپیغام چون ( عبدالغفور سدوزی عظامحمد نزار وصلاح الدین امام ) ازمن میخواستند تابا بخش وابللاغ اوراق ( خطاب به مردم ) به نفع آنها بچنیم.

اما جواب ثابت وصادقانه من درازا، درخواست وخواش عزیزانه دوستان ، سلامت موقف وحیثیت نام بیطرفی درآن زمان بود زیرا نابسامانی اداری درکشور وظلم وتعدی بررعایا هرآن موجب بدبینی ونفرت مردم ازاداره ومامورین میشد که البته تحریکات خصمانه دشمن با اسقاط حق فعالیتهای حزبی شان به موجب قانون اساسی درزمینه مشهود ومبرهن بود پس قبل از رشد فکری وفهم درایت همگانی

بیطرفی سالم با اصلاح معایب خویش و انتقاد از خود شیوه اصیل میهن پرستان مینمود زیرا همین گروه فعال و آئینه صفتان است که در حالت امن و امنیت بارمشقات و ناملایمات را در گرداندن حیات جامعه بدوش حیا می کشند و در مواقع ناهنجار و سیل حوادث مردانه در صف اول می ایستند و سینه را سپرنوامیس ملی میسازند.

اینجواب قاطع من بدوستان و پیک اوران مذکور تکرار مطلبی بود که حقیقت آن از سالها نردم مشهود و محقق بود ، و خواسته من همچنین بود که میبایست با مردم آمیخت و مردم را دریافت. هر چه بود باچشمان خواب الود و تن آزرده از جاه برخاستم سرو صورتی را تمیز کردم و بعد از صرف صبحانه آهنگ مجالست وزیر داخله کردم . به منزل معهود در رسیدم و سر راست به طرف اتاق وزیر به طبقه دوم عمارت بالا رفتم . همینکه به اتاق سکرتی وزیر داخل شدم جوان خوب و خوش مشربی که گوی مرا با او از سالها طرح آشنایی باشد از پشت میزش بلند شد و عده ی دیگری که معلوم بود اهل آن وزارت اند نیز جواب سلام مرا گفتند سکرتی دوستانه تعارف چای کرد و گفت : ( وزیر صاحب امروز اول وقت نزد رئیس صاحب جمهور رفتند و از شما خواستند تا روز شنبه ساعت سه بعد از ظهر به ملاقات شان بیایید). این خبر برای من که از ماجرای شب دوشین قوایم به تحیلی رفته بود و جسمم برپاهایم سنگینی میکرد خبر خوبی بود تا هر چه زودتر به خانه برگردم تا باشد لحظه ای به بسترم روم و رفع کسالت شب دوشین کنم، به طرف خانه راه افتادم. کوچه ها

همه پر آمد و زفته و وضع تا آن دم عادی بود.

همینکه پایه سرا، گذاشتم و دلشتم پله ها را پشت سرگزارم که ناگاه زنگ تیلیفون سکوت دهلیز را شکست، گوشی را بلند کردم صدای برادرم را شنیدم که گفت: (تانکها شهر را گرفتند و تانکهای دیگر به سوی ارگ در حرکت اند زود باش اطفال را از کودکستان به خانه بیاور زیرا وضع خراب اما گپ معلوم نیست) اینرا گفت و گوشی را گذاشت.

به عجله از پله ها پائین آمدم و به سرعت به طرف کودکستان رفتم، در طول راه و خم و پیچ کوچه های خلوت کارته تادر کودکستان اتفاق نوی محسوس نبود، دختر و پسر برادرم را همراهی کردم و در بازگشت راه بازار پیش گرفتیم. هنوز از چند زدوگان نگذشته بودیم که عابرین شتاب زده بسوی منازل خویش راه افتاده و عده ی دکانداران بساط برمی چیندند اما هیچکس نمیدانست که چه پیش آمده است حینیکه ما بدر سراء شدیم بعدما اعضا فامیل یکی پشت دیگر در رسیدند و هر یک از وضع نابه سامان و آتش توپ و تفنگ و غریب و غریب افکنها در نواحی قصر ریاست جمهوری و مرکز شهر سخنها و مطالب مهمل داشتند صدای کابل رادیو خاموش شد ولی از موجی به موجی مخابره قوا مهاجم و کوماندوی یورش کران مسموع بود در حوالی ساعت شش شام غرش گوش خراش بم افکنها فضای غربی شهر را نیز به لرزه آورد که پیکه کنان از تنگنای (آسمایی) و (شیر دروازه) به سوی کاخ ریاست جمهوری آتش میریختند.

دقایق بعد چینل عادی رادیو کابل به جریان افتاد و همه گوش به آواز ماجرا و جریان اخبار داشتند که نابهنگام صداهای ناشناس از حنجره های نامانوس با عبارت بی ربط و گسیخته ی بالترتیب از طرف اشخاص مجهول الهویه بنامهای (اسلم ) و ( قادر ) بلند شد اما از غلام حیدر (رسولی) وزیر دفاع که بنا بر مخالفت های داخل کابینه خاصه هم چشمی او با عبداللّه و عبدالقدیر ( نورستانی ) سازنده این کودتا گفته میشد صدای برنخاست دیگر کار تمام بود جاده ها پر آمد و رفت به خلوت بیابانی میماند که فقط نقش قدمی از کاروان بی نشان بر روی ریگهای آن بجا مانده بود ولی هر آن غریب گوش خراش بم افکنها و شیون خم پاره ها خاصه با مقاومت نظامیان قوای مرکز و ( ریشخور ) به شدت بلند و بلندتر میشد که بلاء جان هستی و اماکن مردم سیل آتش میریختند اسرار تباه این تباهی از همان دم به من پیدا بود زیرا روز قبل مصادف به حوالی ظهرشش ثور چینیکه من بادوتن از همکاران اداره شکرالله صافی و (داوری) گرد میز غذا در رستوران پلازا باهم بودیم ( اختریلند ) دادستان دیوان امنیت عامه ولایت کابل در خلال اخبار روز پرسید: میدانی اسنادی که حکومت به اتهام گروه های (خلق) و (پرچم) پخش کرد منظور از کدام سند است ؟

گفتم نه. اما شما :

گفت : (آری. چینیکه من با (محمد ظاهر) مامور پولیس کارته چهار جهت گرفتاری و تلاشی منزل ( نورمحمد تره کی) واقع کارته

چهارموظف گردیدیم در اثنای تفتیش به علاوه دوصد هزار افغانی و سی هزار ریل ، پرونده کودتای را بدست آوردیم که از طرف (کا، جی ، بی ) روسیه ترتیب شده بود که دسیسه قتل (میراکبر خیبر) مقدمه این پرونده را احتوا میکرد و حساستراز همه اطمینانیه ی بود که بریژنف به قلم خود در اثنای بروز خطر به آنها ابراز داشته است).

سند معتبری که از خامی گردانندگان چرخهای دولت ونیرنگ دژخیم حریم انسانیت و جبار تسلط گر، باب تعبیر خوابهای پطر را بزعم وحشت گران کریملین بسوی آبهای گرم میکشود.

اما غافل از حدیث شیر مردان کوه نشین و صحرا گردان دلیر که ناخواه آرامش و خود ارادیت شان سر از این بادیه به سلامت نبرد.  
 رادمردانیکه همه دیو استعمار به ناخن بدزند و از خون پاک خویش دره ها و دشتهای رارنگین سازند تا دین میهن ادا کنند و به آئین اسلاف وحدت پرست خویش ، سرآمد آهنگ آزادی در دل تاریخ گردند.

## سهم جوانان

در بهارستان آرزو و بزم آئین آزاده گی ، آنگاه که پاران به شکرانه نعمت حریت در دامان پرمهر و الفت افرین میهن به کام خویشتن نوای زندگی ساز میکنند و به ساز و سوزهم میهنان خود میسازند در اندم استواری به مقام سالم و ثابت بیطرفی رمز است کمال انسانی ، مگر آنگاه که غول استعمار آشوب برانگیزد و چون زنگی وحشی دست غارت به حریم جانان برد و از خبایث پنجه بر پرده عصمت زند در آن وقت بگوشه سلامت خزیدن گناهست ، گناهی که پوزش از آن مقبول اجابت مقام تاریخ و درگاه فضل انسانی نیست و نمیشود بر تارک آئین اسلاف بخشود .

مگر در همه حال ، در مستی آزادی و در قیام رنجیر شکن و دشمن افکن ، تلاش در رفعت جاه و مکنتم عملیست خطا . یا خویشتن را حریضانه در گرومنت کسان گذاشتن و در اذای و جیبه ملی مسند فرمان دهی خواستن و یاد راستطاعت زبردستان به پای زبردستان غلتیدن راهیست نگیت بار و ناصواب .

بگذار آنگاه که جمع رادمردان آهنگ پرورش به فرقه دشمن کنند و در دل شب قلعه را بشکافند . همه بدجنسانرا غرق در خون یابند و هر چند مبارز رزمجوی آنرا بجویند اثری از آن نیابند و آن تو باشی .



بگذار روزی باران در برابر عظمت بنا و سلامت مأمن انسانی نفسی  
شاد کنند و در محسین آن لب به آفرین کشایند. امانشانی ازبانی آن  
نیابند و آن تو باشی.

من کجا از یاد برم آنشب غم بار و هول انگیزی را که انجم آن  
آغاز ما چرا خونین و اندوه باری رابه جهان و جهانیان اعلام میداشت و دل‌های  
آگاه را در خود فرو میبرد.

افکار صائب و نگاهان بلند انظار دور نمای شوم و خونباری  
را میدیدند که پور آرین در تاملین رسالت اسلاف خویش ، دلیرانه بردشمن  
خاک و آئین خود میتازند و هر یک در بهاء شهادت برد دیگری سبقت  
میجویند. از سوی دیگر دیو استعمار در تلاش تسخیر آبهای گرم با همه  
نیروی خبیث خود به قلعه مستحکم ایمانداران میتازد تا کوه مانع را  
بشکافد و سپس راه هموار رابه آسودگی بپیماید. اما در هر گامی به  
رسوایی سیه کاران تاریخ در لجن زار حرمان فرو می‌رود از گذشته ها پشته  
ها میگذارد و از عزم تهی دستان انگشت حیرت به دندان حسرت میگذرد  
و سرا سیمه به هر سودست و پا میزند.

درک این حقایق در روشنایی تاریخ ، افکار جهان بین را در دریای  
تفکر فرو میبرد و اغماض مسئله موضوع رابه هر دو طرف دشوار مینمود:  
از یکسو عزم جزم افغانیان مسلمان در راه توصل به هدف مقدس  
و از جانب دیگر تهاجم حریصانه ( خرس قطبی) به کانون انسانیت با طرح  
خون خوارگی و جهانگیریش عالمی را در اندوه و ماتم فرو میبرد.

این واقعیت انکارناپذیر با تحلیل جریانات و سوابق اوضاع به خوبی مقدور در پیشبینی بود پس میبایست در اجرای فریضه ملی دست به کار شد کاریکه فرجامش به خوشنودی روان اسلاف و افتخار اخلاق در تاریخ زرنگار ما گردد این هدف و غایه مقدس نزد همه افراد صالح و یادیانت بدرستی مشهود و مبرهن بود اما نحو اجرا و تدبیر تکبیر آن هر که رابه راهی و امیداشت :

عده ی را عقیده بر این بود تا سازمانی بنیاد کنند و از این طریق نخست رخنه در قوای مشترك دشمن افکنند و بعد از انشعاب و هم پاشی مجدد آنها به نفع خویش سود جویند و آن دیگری را نظر چنین بود تا سازمانها و گروهها قبلی دست به دست هم داده حلقه را بردشمن خورد کنند و آنگاه به يك يورش سروسینه غول استعمار را بشکافند البته هر که را طرز فکر و راه و روش توأم با دلایل و نیاز وقت و زمان بود ولی در میانه طریق که مقبول مآ بود این بود تا از نیروی مردم و همگانی استمداد جست . با مردم در آمیخت و متکی به اراده مردم در تعیین سرنوشت شان احترام گذاشت و پیش از آنکه پنجه های خون اشام دیو استعمار در حلقوم مامحکم افتد دست به کار شد و تا دشمن سر از پادریابد طومار عمرش را در هم پیچید .

به این امیدواری هردری را کوفتیم و از جمع کسان کسانی را به آغوش مهر و یگانگی پذیرفتیم که پیش از این طرفی نداشتند و به گروه و جمعیتی منسوب نبودند به یاری و عهد و پیمان چنین اشخاص منور

و اسلام طینت اعم از نظامیان و مردم سویل جوانان و مردم داران راه سرعت عمل پیش گرفتیم.

در تحقیق این ارمان عده ی رانظر به موقف اجتماعی و شناسایی شان به گوشه و اکناف کشور گسیل داشتیم تا هر چه پیشتر بود: هر چه بیشتر مردم را به عواقب ناگوارونیات شوم غول استعمار و چاکران بی عصمت شان آگاه دارند.

اصل واقعیت و خواسته های ناروا و سویدگیشان را به زبان مردم برای مردم تفهیم دارند چهره خون خواران بدکیش را چنانکه است نمایان دارند و ضدیت عبارات ساخته و پرداخته دستگاه تبلیغاتی بدگوهران و طنفروش را به اصالت دین و آئین ملی ، یکا یک تعبیر دارند و در نهایت امر مردم را به وحدت و یک پارچگی در برابر دشمن مشترك شان برانگیزند تا روی یک هدف مقدس و بایک قیام همگانی واحد و سراسری کشور بنیاد دشمن را براندازیم.

## ماجرای هفدهم جوزا

۱۳۵۷

بدین سان یاران باتهوری مانند و از خود گذری تمام و جایب پاک وی شایبه خویش را ادامیداشتند و راه مقصود را به سرعت می پیمودند مگر آن کسی که بار اول در اجرای پلان هشت جوزا مبنی بر انفجار سفارت شوروی در دارالامان وات و حمله هم زمان آن به روسهای مقیم مکرویان مخالفت کرد دگروال (سیداحمد) بود که نگذاشت متصل به واقعه کشته شدن سه نفر روسها در کارته سه پلان مزبور از قوه به فعل درآید.

که البته این مخالفت او نزد یاران خالی از تشویش نماند زیرا جوانان و منورین مسلمان ما را از بدو امر عقیده بر این بود که يك جنبش همگانی و قیام ملی بخودی خود میتواند شخصیتها و استعداد هارا تبارز دهد و در خلال چنین يك قیام عمومی و سراسری کشوررأی مردم در تعیین حکومت و دولت مورد نظرشان روشن و بالاتر از همه اراده مردم در تعیین سرنوشت شان تعظیم خواهد شد مگر برعکس (سیداحمد) اصرار بر این داشت تا قبل از رستاخیز ملی میبایست هر که را نظریه موقوف و موقعیتش با اساس رأی گیری از بین خود برگزینیم.

این مخالفت و این اصرار موصوف در آغاز کار و شروع عملیات

دوستانرا بدان داشت تابیشتر اور را درك كنند و حدس میرفت که او منسوب به حزب افغان ملت باشد که سعی به آن داشته باشد. تا مبارزین ملی را به حزب خود ضم و یا حداقل متمایل بر آن سازد. در حالیکه تحمیل این امر بنا بر طرز فکر و عهد و قول دوستان بیطرف و مبارزین ملی ناممکن بود.

واضحست که این حدس و گمان در مورد موصوف بعد از وقت بود اما به هیچ وجه کدام خطری در افشای اسرار و رویا رویی دوستان با گروه و وطن فروشان از ناحیه او متصور نبود سنجیده و یا احتیاط گام برمیداشت و وظایف محوله را متکی به سلك و روش قیام ملی بدرستی و متانت ایفا میکرد. راستش که هیچ نحو حس خود خواهی و جاه طلبی نزد هیچ يك از دوستان نبود و هیچيك آرزوی جز نجات وطن و جلوگیری از دستبرد و تباهی دارایی عامه و سرمایه های ملی بدست بیگانگان نداشتند و فقط میخواستند تا با آگاهی همگانی هر چه زود ترقیام ملی را راه اندازند و از حملات پراکنده و یکایک که منجر به خونریزی و اتلاف دارایی و سرمایه های ملی و دوام دشمن خواهد شد بکاهند چه واقعیت مسلم هم همین بود که حملات پارتیزانی نظریه موقوف و شرایط موجود موثر و مفید فایده ای نمینمود زیرا از يك سو بیم آن موجود بود که روسها و روس پرستان در چنین حالت چون افعی زخم خورده خون خوارتر به جان رعایا خواهد افتاد و از طرف دیگر از جنگها و حملات پراکنده و دوامدار احتمال مداخله مستقیم غول استعمار و حضور عساکر خون آشام

شان متصور بود که البته پیشبینی این امر بنا بر خصلت و روحیه موروثی افغانها در برابر هجوم بیگانگان و خطرات منافع روس در افغانستان بانظر داشت اوضاع نابه سامان بین المللی قابل درک بود.

بدیهی بود که بروز و حدوث چنین وضع و چنین حالت بنا بر عدم کفایت قوای بشری، فزیکمی و اقتصادی بیشتر مضر به حال آنها و مردم ما بود روی این اصل و این تحلیل پیوسته یاران سعی و تلاش داشتند تا اعمالانه و یا تدبیر کامل هر چه زود تریک قیام ملی و سراسری کشور را به يك باره گی راه اندازند و با قبول تلفات کمتر شاهد آرزو راه برکشند.

دراثنایی که دوستان هم رزم و یاران وحدت پرست سرشار از عشق وطن در تلاش شهادت بردیگری سبقت می جستند و شب و روز در طغیان احساس مردم، سهم خود را دلیرانه ادا میکردند نابهنگام فریاد شلاقها و تکان جانسوز زنجیر هابه گوش یاران رسید که دوستی را از دست دادند.

و این من بودم که شام هفت جون ۱۹۷۸ حینیکه بعد از دیدن و بازدید همدستان صفحات شمالی کشور و طرز روش و اجرا پلانیهای ملی آنها به کابل برگشتم به چنگ دژ خمیان اسیر افتادم.

یادم است که آروز ساعت پنج و بیست دقیقه عصر در کارته پروان از راننده تقاضای توقف کردم و به اجازه سایر راکبین از موتر پائین شدم و آهسته و آرام خم و پیچ کوچه ها را به قصد منزل شیر محمد خان یکی پی دیگر پشت سر گذاشتم تا آنکه به در مطلوب رسیدم همینکه زنگ راهبه صدا در آوردم لحظه ای بعد در ب راهبه روی خود باز یافتم. اودر خانه نبود

اما من به دعوت اهل فامیل پا به حیاط گذاشتم و سرراست از پله ها به طرف سالون بالا رفتم و جهت رفع خستگی سفر طولانی و مداوم روزانه به کوچ تکیه زدم ، ساعتی نگذشته و بساط خورد و نوش چیده نشده بود که او یاسه تن از دوستان هم رنگ وهم پیمان ما در رسیدند و تا چشمان امید بخش و آرزو آفرین شان به من افتاد تو گویی که باران به پیروزی مقدس دست یافته اند و کار به کام و وطنپرستان تمام است که موج مسرت از سیمای خندان و بشاش هریک جهیدن گرفت.

به گرمی الفت یکدیگر رادراغوش کشیدیم جریانات و اخبار رادرمیان گذاشتیم از آگاهی مردم و افشاء اسرار شوم و طنفروشان که یگانه آرزوی مادر تعمیل جنبش همگانی و سراسری کشور بود همه بالتماس از خداوند طلب ظفر کردیم و از او تعالی خواستیم تا ما را به راه صواب یاری دهد و دوستان مبارز ما را که با قبول همه آلام و خطرات و بیصبرانه و مشتاقانه راه کعبه مقصود می پویند در پناه عظمت خود نگهدارد.

در این میان واسع خان تصمیم حکومت تره گی را مبنی بر تغییر رنگ و فورم بیرق ملی مطرح کرد و خواست تا با توجیه علمی و مقبول نیات بد بدکیشان رادراین مورد نیز به آگاهی عامه رسانیم . روی سخن به طرف من بود و همه منتظر ماندند تا بشنوند بر ضد ادعا ورد دلایلی کاذبین چه میشود گفت و به چه استدلال میتوان توجه عامه را به واقعیت موضوع معطوف داشت تعبیر و تفسیر موضوع کاری دشواری نبود زیرا

پرچم ملی هرملتی مثل حاکمیت ملی همان ملت است و همینکه ملتی به پاخاست و عنان حاکمیت ملی و سیاسی خود را به کف اقتدار خود درآورد، حق به فرزندان مبارز اوست که با ملاحظه روحیه ملی، سیر و جریان تاریخی و ارمانهای جامعه خویش الوان و سمبولی را به منظور شناخت و معرفت حاکمیت ملی خویش انتخاب و در جهان حریت به اهتزاز درآورند.

بیرق هر کشور مثل حاکمیت ملی همان جامعه است و به افراد و اولاد صالح اوست تا در صیانت و حفاظت او بکوشند و نگذارند حاکمیت ملی شان بدست دژ خمیان نام و ننگ و دشمنان حریت شان پایان آید و لطمه بر عصمت ملی ایشان رسد.

اسلاف دلیر و قهرمان مابه فرمان روحیه آزادمنشی خویش علیه دشمنان آرامش و حریت خود به پاخاستند زنجیرهای استعمار را سکلاندند و زنگهای خطر را به گوش دیواستعمار و به بیداری جهان و جهانیان به صدا آوردند.

هزاران هزار جوان را از دست دادند تا دشمن را به زانو زدند و بنیان امپراطوری را به لرزه آوردند و کام دل حاصل داشتند.

پس حق بر آنها بود تا محصول خونریزی و جان فشانی خود را به هر رنگی و به هر شکلی که خواستند تمثیل کردند و بر ماست تابه حراست و صیانت میراث نیاکان خویش تا پای جان بکوشیم و نگذاریم تا دست اجنبی و غلامان بی عصمت او بر حریم جانان رسد و دامان عصمت



مادروطن را آلوده سازند.

حقا که پدران و نیاکان باشهامت و بیادانت ما چون تصمیم و روش مردانه شان در انتخاب خویش نیز چنان صائب و عامل بودند که توانستند با ذکاوت و هوشیاری حکیمانه یک تاریخ مکمل رادرالوان و سمبول پرچم خود خلاصه کنند:

آن راد مردان علم سیاه جهاد رابه روش و آئین اسلامیت برافراشتند و با کلمه الله اکبر صف دشمن کافر کیش مهاجم را شکافتند هزارها جوان در تلاش پیروزی و ادای فریضه مقدس جام شهادت نوشیدند تا ما از فیاض خون گلگون کفنان به بهارستان خرم و چمنستان سرسبز آزادی راه یافتیم.

آری ، رنگ سیه پرچم ملی ما علامت جهاد در اسلام والوان سرخ متاع خون حریت پرستان و شهدای گلگون کفن و حقداران ماست که ما رابه قیمت خون خویش به سرحد ارمان ملی و دامان سبز آزادی رساندند و لوی جرگه ۱۹۴۸ هـ ش مثل اراده ملت قهرمان ماسد.

در میان این الوان قشنگ و پرسیتیدنی ، سمبول محراب و منبر که جاه دردل خورشید داشت و از هر طرفی باخوشه های گندم محدود میشد بخودی خود ایجاز قصر در نظر صاحب نظران بود که موقعیت ، موقف آئین و سنن ملی ما را تمثیل میداشت که اختیارش در سال ۱۹۲۹ هـ ش شد . محراب و منبر که فضیلت آئین اسلامی ماست در زمان محصل استقلال کشور اعلیحضرت امان الله به روی خورشیدی قرارداد داشت که

موقعیت خاوری و آفتابی خاک مارا در حلقه خوشه های گندم یا موقوف  
زراعتی سرزمین اربائیهها میرساند. طوریکه بعد از دوره روشن (امانی)  
شعاع خورشید از سمبول ملی حذف و مختص به تاج شاهی شد.

پس قدر مسلم هم همین است که اولاد صالح و نسل اصیل افغان  
و میهن پرستان بادبانیت به هیچکس اجازه نمیدهند تا مثل حاکمیت ملی  
شانرا که محصول خون فرزندان نامی کشور است به پایان کشد و به عنوان  
تابعیت و فرمانبرداری، پرچم اجنبی و آن دشمن دیرین دهن و دولت  
رادرفضای خاک خود به اهتزاز در آورد.

این گفته ی من تا حدی مقبول خاطر عزیزان شد و به خوشنودی  
تصمیم به آن داشتند تا این واقعیت رانیز هرچه زودتر به زبان و گوش مردم  
پخش دارند و تبلیغات دروغین و ساحرانه غلامان بی عصمت کریمین  
رابانشر و ابراز این حقیقت خنثی سازند.

در این اثنا که عقربه ساعت به لحظات خفه کننده قیود شبانه  
سپاهیان نزدیک میشد دوستان هم کیش همه تقاضای عودت به سوی  
منازل خویش کردیم و یکی بعد دیگری امید باز دید منزل معهود را ترک  
گفتیم.

من بیش از دیگران در شتاب و تلاش بودم تا جسم خسته خود را که  
از سفر روزانه آزاده و تبار بود زودتر به بستر برسانم ، با این آرزو آهنگ  
منزل کردم و سرازراه گرفتم . حینیکه به مرکز شهر رسیدم با چارتن  
دیگراز عابرین که همه از هراس جهل و خونخوارگی سپاهیان شبکرد به

عجله قصد بازگشت به خانه های خود داشتند. آخرین تکسی شب را که اتفاقاً او هم به سمت میرویس میدان آهنگ سفر داشت کرایه کردم. در طول راه همه راکبین مایوسانه و خموشانه به مهمات غول پیکر نظامی که یگان یگان از کوچه ها به مراکز حساس جاده ها مستقر میشدند خیره خیره میدیدند اما چنان سکوت مطلق فضای درونی موتر را فرا گرفته بود که گویی همراهان به زبان هم بیگانه اند و با اشباح سیاه چنان به آنها سایه افکنده باشد که رنگ از او همه خبرکشان پست طینت باخته اند ولی از لبان خموش و نگاهان محسور هر کدام موج نفرت و سیل لعنت نمایان بود.

در هجوم خیالات و افکار پر آشوب که لحظات به وقت معهود و قیود شبانه نزدیک میشد من خود را به محل مطلوب که ایستگاه عمومی نزدیک منزل ما بود دریافتم و به راننده اشاره توقف کردم. از جمع راکبین تنها من بودم که در نیمه راه پیاده شدم و به صوب منزل که از ایستگاه فاصله چندان نداشت راه افتادم، هنوز چند قدم تا نزدیک در منزل باقی بود که نابهنگام چراغ موتر جیب که در گوشه سرک توقف داشت روشن شد و نظر گاه ام را تحدید نمود، در این اثنا صدایی به گوشم رسید که میگفت: ( خودش است ).

همزمان با این آواز دوسپاهی که در آنجا کمین کرده بودند به سویم دویدند، لوله های ماشیندار به سویم خم شد و به اصول عسکری امرایستاده باشم دادند.

به جاه خود ساکت ماندم و تا خواستم بپرسم موضوع و منظور آنها چیست ؟ که دونفر دیگر که معلوم نبود افسرانند یا افراد به تندی از موتر جهیدند و یکی آن به سرعت بکس کوچک سفری رازشانه ام برداشت و مرابه اشاره سرنیزه به موتر جیب رهنمایی کردند.

تا در چوکی وسطی موتر قرار گرفتم دونفر عسکر مسلح از عقب و دونفر دیگر از دو جناح محصورم کردند و شخص دیگری که در جلو و پهلوئی راننده نشسته بود تفنگچه رابه سویم خم نموده فرمان داد تا دستهای خود رابه روی چوکی پیشرو بگذارم . من این کار را کردم و چشم به خط و سیر موتر دو ختم هنوز از خم کوچه نگذاشته بودیم که به دستور فرماندار افراد عقبی خریطه ی رابه رویم انداختند و چشمانم رابستند دیگر چیزی ندیدم و چیزی بیاد نیاوردم مگر اینکه خم و بیج زیاد شهر را که در هر فاصله نزدیک به گزمه شب مقابل بود پیمودیم تا عاقبت بعد از سه ربع ساعت موتر ایستاد و نیزه داران به پایان جستند و دستی بازویم را گرفت تا مرا هم به پایین کشد.

در این کشمکش چنان سرم به میله درب موتر محکم خورد که جاه بجاه به زمین خوردم و تا هنوز وضع خود رانیافته بودم که دستورم دادند تا زود از جاه بلند شوم و راه افتم .

آری، گله موردی نداشت و تأمل به جاه نبود و میبایست پایه پا بسوی سرنوشت پیش میرفتم. قدم به قدم آنها برداشتم و تا به دهلیز در رسیدم از فغان و ناله های دلخراش بیگناهان که از زجر و شکنجه

بدگوهران ناجنس تابساط عرش نشینان اوج میگرفت چنان تکان خوردم  
و چنان به ارتعاش افتادم که بی اختیار دست بردم تا بند هارابگسلم و به  
کمک آنها بشتابم.

مگر تا چشم باز کردم و پرده از رخم برداشتند خود رادربین اتاق  
متروک و کثیفی یافتم که شاید روزی انبار ذغال و مواد فاضله بود. سطح  
ناهموار بادیوارهای سیاه و گردآلود در روشنایی چراغ کم رنگ که در سقف  
بشکسته آن آویزان بود درست خراب آباد جغد و بوم رامیمانده که احتمال  
هجوم ناگهانی حشرات موذی و خزنده گان از آن متصور بود.

در جناح غربی اتاق و به روی میز چرکین که معلوم بود از اسباب  
نابکار آشپزخانه باشد جامه خوابی به نظر می خورد که گمان بردم شاید  
برای من یا زندانی دیگر قبلاً تهیه دیده باشند کلکین اتاق را کاملاً با گل  
و خشت بسته بودند و تنها در نهایت آن روزنه کوچک و مدور دودرو به  
نظر می خورد. صدای رفت و آمد سپاهیان از هر طرف با فریاد وزاری اسیران  
در چنگال دیو و دد همچنان مسموع بود.

اطرافم را بار بار به تکرار و راندن از کردم تا به درب اتاق دست بردم  
دریافتم که در را از بیرون بسته اند. دوباره به کالای روی میز چشم  
دو ختم و رفتم تا آنرا بکشایم و لحظه ای در انتظار سرنوشت بیاسایم.

همینکه تاب اول بستنی کالا را کشودم از محتوی وحشت انگیز  
آن ناخودآگاه آهی کشیدم و به جای خود مات و مبهوت ماندم. از سیاهی  
وحشت سراپا میلرزیدم و قلبم به شدت در سینه میزد چیزی نمانده بود که

از غایت وهم چیغ بزنم و نقش زمین شوم . لحظات بشمار همچنان به جاه خود ساکت و بی حرکت ماندم و بی آنکه بتوانم چشم از آن نما و حشت زان بردارم آهسته آهسته حواسم راجمع کردم تا اگر بتوانم به آن موجود زخم کین خورده برسم .

او یک انسان بود ، بلی یک انسان اما انسانی که صفای چهره انسانی او بدست نا انسانان ، چنان رنگ و شکل خود را باخته بود که هر بیننده ی از دیدن آن تکان می خورد .

قطرات خشکیده خون در شیارهای چهره کبود و متورم او صید بسمل و از یاد رفته ی رامیمانده که در چنگال حیوان جنگل از پا افتاده باشد ، تارهای چند مژگان و خط ابروی درشت ، یگانه نمایانگر چشمان پوشیده و آماسیده او بود که درد و کناری بینی پهن و شکسته اش در لابلای لکه های خون نمایان بودند .

تا خواستم دست نه قلبش برم از نمای جراحات و زخمهای بدن شلاق خورده اش گمانم شد که در اندک تماس گوشت از بدنش جدا خواهد شد .. دستم را بی اختیار عقب کشیدم و به موهای سیمگون و آشفته اش که حکایت از اکرام و عزت ایام داشت خیره شدم ، تا خواستم حلقه های آشفته گیسویش را از پیشانی کبودش بردارم موهای موج او در موج خونابه ها چنان خشکیده بودند که رقت بردم تا مبادا زنده باشد و دردم و افسوس نوازش من عذابش کند .

اینکه او کی و کجائست ؟ تشیخص و تمیزش به هیچ بیننده ی

ممکن نبود. لحظه‌ی چند درتالم و تاثر در دریای ابهام فرورفتم و نبضش را به احتیاط گرفتم و ازینکه او هنوز هم زنده بود سردرگریان تعمق بردم و به تعجب دریافتم که راستی انسان موجود عجیبیست که فقط دستگاه آفرینش وافریدگار میتواند اسرار حیات و نیرو مقاومتش را دریا بدو آلا در تفکر و تأمل انسانی، نمیشود هیچ موجودی را با این وضع ویران و در هم شکسته زنده پنداشت.

آری! اوزنده بود و باید به سروقتش رسید. به عجله وی اختیار به سوی درشتافتم تا باشد کمی آب دریا هم و دهن و حلقومش را تازه سازم و زخمهای بیشمارش را شستشو کنم، مگر ملائک عذاب در را از بیرون به روی ما بسته بودند، به اطرافم نگاه کردم هیچ چیزی از آب و نان و یاسبسی از اسباب که در آن موقع بدرد افتادگان بخورد در آن سیه چاه عفریت نبود.

ناگهان خشت فرشهای اتاق نگاهانم را از رودیوار به خود مشغول داشتند، خم شدم و به قوت سر پنجه‌ها دوسه خشت را از جا بردم و یکی را روی دیگر به روی میز فرش کردم و پاهای او را به احتیاط بر سر آن بلند گذاشتم.

آهسته آهسته به مالش دست و پایش پرداختم تا باشد جریان خون در بدنش تنظیم شود. در این هنگام یادم از چند تابلت مسکن شد که از سفر دوشین با خود داشتم تا یکی از آنها را از یکس کوچک سفری بر آورده و خواستم به دهنش فروبرم، دریافتم که الاشه‌های بشکسته اش چنان به

روی هم افتاده بودند که امکان باز کردنش دل سنگ میخواست و از سوی دیگر قطره آبی به کاربرد تا تابلیت را در حلقش فروبرد .

ندانم چه حکمت است عظمت عزت را ، که در ضعف و ناتوانی و در ورطه فلاکت و ادبار . همینکه انسان در پنجه غم و اندوه و عفریت عذاب اسیر افتد بیش از هر وقت دیگر بر قدرت لایزالش روی نیاز میآورد و از دریای رحمتش استمداد میجوید و اوبی پاداش و انتظار هیچ سجودی روزنه امید به رویش میکشاید و زوایای قلبش را با مهر و رؤفت روشن میکند و به زندگیش و امیدارد . منم همینکه روی استعانت به بالا بردم از دود رویخاری متوجه شدم که شفق سراز گریبان افق بر آورده و خورشید با اشعه زرد و خزانی خویش دامن فجایع شب رامیدرد تا ماجرای روز را اعلام دارد .

دیگر فغان و ناله های اسیران بینوا به گوش نمی رسید و از صدای آمد و شد و آهنگهای نامانوس با کلمات نا آشنا اثری نبود و گویی که جلا دان شب ، مست از خون کسان دز زورق و اهمه ها غنوده اند یا چون جغد و بوم از روشنی صبح به بیغوله ها بسته اند تا باز همگام بادیشب بلای جان و جانان مردم به شهرها رو آورند .

در این اثنا صدای پای در پشت در بر ایم محسوس شد و دریافتم که سپاهی از سپاهیان بیچاره و معصوم است که ناخود آگاه از دشمنان نام و ننگ فرمان میبرند . بسوی صد اپیش رفتم و از او خواستم تا به رفتن تشناب کمک کند ، تقاضای مرا بی چون و چرا پذیرفت ، در را به رویم



بکشود ویی آنکه به داخل اتاق نظری و پای گذارد مراتاتشاب که درست در چند متری سلول شبانه قرارداداشت رهنمایی کرد و در را از بیرون بست.

وہا که چه تعمق و چه اتفاق مقبولی ، در آنجا یعنی در آن تعفن گاه ظرف سفالین پر از آب که در ورطه هلاکت و در حکم ضرورت ، منزلت آب حیات رابه حال آن بسمل بیدفاع در دستر مرگ داشت.

از دیدن آن ظرف سفالین از خوشی جستم و بعد از مکث مختصر دوباره آهنگ یاری و عیادت مجروح مستحضر کردم و از محافظ که کز کتر متین و محکمش نمایانگر تقوا و مروت او بود اجازه حمل کوزه آب رابه سلول نمودم. او بامهربانی درخواست مرا پذیرفت و نوید داد که تا

لحظه ی بعد چای و نان هم برایم خواهد آورد.

فاصله آن دو در راکه بیش از چند قدم نمینمود به چابکی پیمودم و سراسر است به سوی بیمار زخم کین خورده شتافتم ویی آنکه به چانه شکسته و چهره متورم و خون آلودش نگران باشم لبانش رابه فشار باز کردم سرش را آهسته بالا بردم و دوا و آب را آرام آرام به گلویش فروریختم سرش را دوباره جاه گذاشتم و سپس زیر پیرهنی خود را از تن در آوردم و در آب خنکش غطه زدم و به ماساژ سر و رویش مصروف شدم.

باری ، در این احوال کشدون درب اتاق مسموع شد و چنانکه از قبل میدانستم به سوی در و به منظور صبحانه پیش رفتم ، طرف چای راکه حاوی شکر ، چای و توتہ نان سیاه بود از دست سپاهی گرفتم و دوباره

در راه روی خود بسته یافتم.

در آن حالت و در آن شب و روز مصروفیت عجیبی داشتم  
میخواستم تنها باشم ، زیرا میترسیدم مبادا ادای و جایب انسانی  
و فرایض مقدس در قانون جنگل جرم باشد و جنگلیان به جرم  
دیگرو بیگناهی دیگرزود از پایم در آورند.

روی این ملحوظ به چابکی و به نحو که چشم سپاهی به تغییر  
وضع جسد نه افتد صبحانه رباتشکر از او گرفتم و آنچه که از جمعش  
بدرد بیمار من میخورد همان مقدار کم شکر بود که با آب خلطش کردم  
و در حلق خشکش ریختم.

از اینکه وضع و حرکات نبض بیمار بینوا داشت اندک اندک بهتر  
میشد منم در کار خود دلیر تر میشدم هنوز کار به کام دل و وفق مرام  
نرسیده بود و آن بسمل در خون طپیده چشم از خواب گران نکشوده بود که  
ناهنگام آواز دوگانه ی راتوأم با صدای قفل و کلیدی از طرف در شنیدم  
که با هم میگفتند:

( اتاق معاون صاحب می بریمش ).

درب باز شد و آن دوسپاهی بودند که چون قاصدان عذاب پا به  
داخل گذاشتند و این بار نوبت ، نوبت من بود تا پا به پای آنها به سوی  
کشتارگاه روم و اینکه نیمه جان سر به سلامت خواهم برد یا نه ؟ میدان  
تقدیر بود و من،

در آخرین قدمه خروج باز هم سر به عقب بردم و آن موجود زخم کین

خورده راباردیگر سراپاوراندازکردم . احساس درد ونالشش هرآن بیش  
 وبیشتر میشد ودرحالتی که داشت ازبیخودی ویی حالی دوامداربه خود  
 آید واحتیاجش به وارس وپرستار مبرهن بودمن اورابادرد وغمش تنهای  
 تنها گذاشتم وخود به فرمان سپاهیان عذاب به سوی وحشتکده سیاه  
 کاران تاریخ ازپله ها به طبقه دوم بالا رفتم ودرآنجا به جناح چپ نردبان  
 به اتاق رهنمایی شدم که محتوی آن فرش ومویل بودکه به دو طرف  
 ومقابل میز کارفرمایی دیروز قرارداشت اما درآن روز و درآن دم خالی  
 بود.

لحظه ی مات ومبهوت به اطرافم نگاه کردم وازکلکین که رویه  
 جنوب باز میشدغمای ( برج ساعت رادیدم) وازماشای آن موقعیت خود  
 را یافتم که درعمارت معموروزارت دفاع به چنگ غول چند اسیرم.  
 باردیگر به اطرافم نظرانداختم وجزآن دو محافظ کسی رادرانجا  
 راه نبود باتن آزرده وجشمان خواب آلود به چوکی راحتی که درمقدم  
 اتاق قرارداشت نشستم ویدنبال من محافظین که گویی بیش ازمن  
 وشبهای بیشمار خواب رابه چشمان آنها راه نبوده باشد بی تأمل ویی  
 سروصدا به گوشه ی غنودند.

درست سه ربع ساعت کسی رابه آن دفتر ودیوان گذری نبود  
 وماباغتنام فرصت خموشانه نفس درسینه راست کردیم .

لحظات راحتی به سرعت گذشتند ویاصدای پا ورسم تشریفات  
 نظامی ومحافظین بودکه ازجاه برخواستم وتادیده کشودم موجودی

رادر عقب میز و چوکی بزرگان دیدم که باورم شد خوابم وهمه خواب...  
 اوشایدخورد ضابط دیروز بود که امروز از قضای روزگاره چوکی بزرگان  
 تکیه میزد ویی شرمانه ادعای نام و ننگ افغان و افغانیت داشت چیزی  
 نمانده بود که از نمای این صحنه غم اندود ملی پیغ بزنم و به جهریگویم که  
 یاران مومن و مردان سلحشور وطن زودباشید که نوامیس ملی مابدست  
 ارازل چند در خطر است... اما عنان اختیار رانگاه داشتم و نفس در گلو  
 پیچیدم و چشم از سیمای چرکین و گنهکار اوبه زمین دوختم.

یارو که از همان لحظه و رود پیوسته خود رابه محتوی اوراق  
 پراکنده روی میز با حرکات تمثیلی و اکتهای خنده آور مصرف میداشت  
 سعی بر آن داشت تا خود را شخص آزموده و قبل از همه با سواد جلوه دهد،  
 اما نادانسته از آنکه تکیه به چوکی بزرگان خطاست. عاقبت بعد از دقایق  
 چند سربه بالا زده و بعد از مکث مختصر و بالکنت زبان دری از من خواست  
 تا بزعم خودش حقایق را برایش بازگو کنم . جناب که پشتو بلد بود و دری  
 حرف میرد نمیدانست کارش را از کجا آغاز کند و چه میخواهد بداند  
 سواش را با اضافه کلمه ( به شما میگویم ) تکرار کرد.

من در حال از او پرسیدم : اقا حقایق بسیار اند اما شما از من چه  
 میخواهید این جواب مختصر من . تازیانه ی رامیمانند که اشباع خبیثه  
 را بیدار سازد و خشمش را برافروزد ، به عتاب جوابم راداد که ( مرتجع  
 خاین ژرشه بیوگرافی خوده نمشته کن . ماکتیت می فامیم. )

کاغذ و قلم را گرفتم و دوباره به جای خود نشستم، در اثنای که من

مصرف نوشتن بودم اربا تیلفونهای مختلف جواب میگفت و خود پیهم به هر کجا نمرد دایل میکرد و سلامت و پیروزی به طرف مقابل میرساند و به سپاهیان چای و چاکلیت هدایت میداد و در هر چند دقیقه به اتاق مجاور که معلوم نبود چه جاه باچه وحشت سرا است تشریف میبرد و باز میگشت و همچنان به تیلفون مصرف بود.

دراثنای بی که من داشتم بیوگرافی خود را پایان بخشم در ظهر ورق مطبوع به پرسش دیگری برخوردیم که نوشته شده بود : شما چرا به اینجا آمده اید؟ البته پاسخ به این پرسش ساده و مختصر بود. زیرا من به اختیار خود به آن وحشتکده نیامده بودم بلکه مرا قهراً به آنجا کشانده بودند و من نمیدانستم که چرا ؟

بعد از ذکر جواب که مذکور آمد و امضای که در پای صفحه مرقوم داشتم ورق را روی میز و مقابل چشمان گنهگار زنگی گذاشتم و خود به جای خود برنشستم ، دقایق چند گذشتند تا آغا فرصت یافت و ورق تحقیق مرا به دست مطالعه گرفت چانه اش بر روی خطوط صفحه چون اسپ گمند تکان میخورد و نیشخند های تصنعی او نمایانگر آن بود که چیزی از روی و ظهر صفحه نصیبش نگشته است تا به استناد آن باب پرسش را باز میکند و نه دلیلی جز عقده های شخصی و محیطی در میان بود تا مکنوناتش را بکشد و اتهام را مطرح سازد.

واضحست که رویا رویی در چنین حالت سخت هراس انگیز و وحشت افزاست ، چه آنگاه که منطق از پا افتد و صدای وجدان خموش

شود پای بربریت و زوربر قاموس انسانیت خاك ذلت میریزد.

آواز خشن و نامانوس زنگی لحظات سکوت رادر هم شکست و بانیم نگاهی خطاب به سپاهیان امر برگفت ( حالی بیرینش باز مامی فامیم ).  
 به تاسی از فرمان او سپاهیان رسم تعظیم نظامی به جا آوردند و به من اشاره خروج از اتاق کردند تا پایه دهلیز گذاشتم یکی از آنها دوباره به اتاق برگشت و من بامحافظ دیگر انتظار ماندیم تا شاید او بعد از استهدا برگردد. راه روپراز آمد و رفت بود و نظامیان فروخته شده ملبس بایونیفورم جنگی و مجهز با اسلحه خفیف از این سو به آن سو و به زینه ها پائین و بالا میدویدند و در هر گامی که به افسران نظامی ( خرسهای قطبی ) بر میخوردند بی شرمانه سر تعظیم به سینه فرو میبردند و به فرمایگی در تاملین و امر آنها بردیگری سبقت میجستند.

یکی از شرمساران که لحظه خروجیش از اتاق جناح راست به دهلیز به طمطراق و رسم تعظیم سپاهیان و افسران همراه بود و داشت از پله ها پایین میرفت همینکه چشمش به عسکر روس افتاد که در لباس نظامی افغان در گوشه دهلیز به غرور آقایی به چاکران خود مینگریست و سگرت نافروخته ی به گوشه لب داشت ، چنان به عجله و شتاب زده از راه بازگشت که چیزی نمانده بود تا به روی دهلیز بلغزد اما خود رانگاه داشت و بیشرمانه جان دل به بادارش باز رساند تا سگرتش را آتش زد.

بیچاره سپاهیان پاك نهاد و پاك سرشت که پوره نمیدانستند چه پیش آمده و انجام کار به کجا میکشد فقط به يك لبخند و سرجناباندن

افسران راضی بودند و در هرکاری و هرگامی رضایت بدکیشان بیگانه پرست را ناخود آگاه میخواستند و به هرامرشان اطاعت میکردند.

سپاهی محافظ که همقطاران او را (رحمت) میخواندند دوباره ازدفتر آن غول چوکی نشین برگشت و باهم از پله هابه سوی سیه چال که شب دوشین پناه گاه من و آن بیمار زخم کین خورده بود پایین رفتیم.

در این اثنا احساس عجیبی سراپایم رافرا گرفته بود، در رفتن شتاب میکردم تا هرچه زودتر خود را به سلول برسانم و از حال بسملم که در افتخار شهادت بردیگران سبقت بسته بود آگاه شوم و هرگاه رمق از حیاتش باقی باشد تاخیر سه ساعته را در خدمتش جبران کنم.

با این احساس شتابزده پله هارا یکی پی دیگر پیمودم و همینکه داشتم به درب سلول و آن سیاه چاه عذاب و انبار مردگان نزدیک میشدم ناگاه صدای مانعت سپاهیان محافظ فضای تالار را پر کرد و مرا به اتاق متروک دیگر که در جناح راست دهلیز قرار داشت رهنمایی کردند (رحمت عسکر) از ما پیشی گرفت و مبلخ دیگری را به رویم کشود و تامن پا به آن عذابکده ولانه خزنده گان گذاشتم محافظین در را از بیرون به رویم بستند و خود با گامهای شمرده یکایک از آنجا دور شدند.

فضای اتاق تاریک و محتوی آن غیر محسوس بود، شعاع کم رنگی از بیگانه روزنه کوچک زیر سقف قسمت کم اتاق را نیمه روشن میداشت.

لحظات چند به جای خود ساکت ماندم تا آهسته آهسته چشم به

تاریکی آشنا شد ، به اطرافم نگاه کردم از در و دیوار اتاق گرد و غبار چون خاک سبیل دهکده ها میریخت و گوهی از سالها هیچ انسانی پادرا آن نه نهاده بود یا شاید لانه ی بود که به حیوانات وحشرات موزی آن محله تخصیص داشت.

آواز سوسو و وز و زحشرات و زنبور ها که آزادانه وی منت و هیچ اجباری از بیرون به لانه خود و از آنجا به بیرون پرواز میکردند به خوبی مشهود و محسوس بود دقیق چند سر جای خود میخکوب شدم و از خاطره شب دوشین با خود گفتم شاید بسمل دیگر هم در آنجا بی حبیب و طبیب از یاد رفته باشد. آما نه آنشب جزمین بیگانه ی دیگری رادرا آن لانه راه نبود فقط من بودم که احتمالا بعد از سالهای سال در آن بیغوله پانواده بودم.

به اطرافم نگاه کردم و به رسو دست بردم تا مگر تکیه گاه یابم و ساعتی در انتظار سرنوشت و رفع کهولت سفر دوروز قبل و بی خوابی دوشبا روزی بیاسایم. سرم از بی خوابی گیج میرفت و پاهای مرتعشم دیگر تاب بدن رنجور و خسته ام را نداشتند ، احساس عطش و گرسنگی کم کم بر من غلبه میافتند لاجرم وی آنکه اندیشه ی نزد من باقی باشد جسم آزرده ام را بر سطح سیه چاه عفریت کشیدم ، دیگر نمیدانم چه شد و چه گذشت.

زمانی از صدای برهم خوردن درب اتاق چشم باز کردم که سیاهی مطلق همه جا را فرا گرفته بود و کمترین نوری از روزنه نمیتافت.



شخصی داشت داخل اتاق میشد و با ورود خود نمیدانم از داخل یا خارج اتاق برق راروشن کرد و درروشنایی گروپ کوچک که به شکل عاریتی و نامنظم در گوشه سقف آویزان بود چهره فرشته آساء سپاهی را دیدم که برعکس سپاهیان شب و روز گذشته با قلب حساس و مهربانتری پایه داخل گذاشت و متصل به اداء سلام پرسید.

( برادر کسی آب و نانی برایت آورده ؟ )

گفتم: نه؟ اگر میخواهی کمی آب برایم بیا که بسیار تشنه ام .  
لبیک گویان اتاق راترک گفت و درطول کمتر از یک ربع ساعت با ظرف مملو از آب و کاسه بی نمک شور با و لب نان سیاه برگشت ، او تا هنوز ظروف را به روی زمین جاه به جاه نکرده بود که من از غایت عطش ظرف آبرا همه سرکشیدم و در آزاء آخرین قطره ای که در گلو فرو بردم آهی به علامت شکران از سینه بر آوردم و بی اختیار رچشمانم به چهره مهربان او افتاد که به حسرت و الفت، شدت عطش را مینگریست. دود آهی او که بالعنت و نفرین بردزدان کافر کیش همراه بود بانفس تازه من درهم پیچید، دستانش را از سرزانو های نیمه قاتش برداشت ، قامتش را راست کرد و نگاهی به علامت التجا بالا برده گفت : ( خدایا تو بر مسلمانها رحم کنی و این ظالمهای کافرده غضب خود گرفتار کنی ) این را گفت و از اتاق خارج شد.

تا من به کاسه شور با متوجه شدم و خواستم لقمه نانی را در آن ترکنم از محتوی ظرف چرکین و استخوانهای درشت آن که معلوم نبود که

از جسم چه حیوانی است کرایت عجیبی برایم پیش آمد که دیگر توان  
نگاهی بر آن نداشتم، سر رابه دیوار تکیه دادم و هنوز به اندیشه ی راه  
نیافته بودم که دوباره درب باز شد و مرد با دیانت و نیک منش با کوزه آب  
خنک برگشت.

قدم راراست کردم و چنان گرویده الفت انسانی او بودم که چیزی  
نمانده بود مکتونات قلبی خود رابه او بکشایم و رسالت قیام ملی رابه او  
بخشم تا او همراه و هم رکاب بادوستان مجاهد ، خشم ملت را علیه  
دشمنان دین و دولت برانگیزد و نداء وحدت و شعف ملیت را از کوهی به  
کوهی و از شهری به شهری برساند. اگر در آن موقع مصلحت این کار نبود  
به این امید واری طمع رابیش کردم و به جرئت توجه اورابه حال بیمار زخم  
خورده ی که دوش من یگانه و ارس و پرستارش بودم معطوف داشتم ،  
هنوز همه نشانی آن بی نشان و افسانه حسرتش رانگفته بودم که اوروی  
حرفم دوید و بالحن گرفته و سوگوار گفت : ( خدا به جوانیت رحم کند  
مثل او ده ها مسلمان هر شب از دست این کافر ها شهید میشه و کس  
نمیدانه که قبر این شهید های بی کفن در کجاس).

شهید کلنه کوچک و پرمعنی که سراپا افکارم را تعبیرش درهم  
پیچید ... شهداء بی کفن و بی نشانیکه در تاریکی شبها فقط ستارگان  
بر خاک آنها پرتوافکند و قطرات باران از دل آسمانها اشک حسرت  
بر مزار آنها ریزد تا در بهاران موج خون شان از دل لاله ها بردشت  
و دمن روید.

تا خواستم نشانی شهدای بی نشان را از او گیرم ، اورفته بود و در به روی من بسته بود. نمیدانم چه لحظات بیشمار مات و مبهوت چشمانم به نقطه مجهول دوخته بود که نابه هنگام دوسپاهی دیگر در رسیدند و بی تأمل مرا با خود بردند. از پله ها بالا رفتیم و خود را در اتاقی یافتیم که همان روز به پای خود آنجا رفته بودم . اما این بار پشت میز بزرگ خالی بود و آن زنگی زاده بادوهم ردیف مسلح خود به آرام چوکیهای اطراف اتاق به وضع بی سامانی لمبیده بودند و صفحه تحقیق روزانه در برابر آنها به روی میز کوچک قرار داشت . موج نشه و شعله های آتشین می که از سرو صورت بی خردان چون آبروی روسپیها نمایان میریخت هر که را که از جنس ناچنس و ناچیز خودشان نبود بیگانه عزلت سرا خود میخواندند و از خراب آباد جغد و بومش میراندند.

در این برخورد سروگردن چرکین به سوی من بلند شد و دهن افعی به عنوان استجواب باز شد که می پرسید: ( شما حزبی میوند وال چه خیانت میخواستید بکنید؟ )

جوابی که در زمینه داشتم واضح بود که جناب مرحوم میوند وال شخصیت بزرگ تاریخ بود که همه او را میشناسند و پرفرزدان اصیل افغان گمان خیانت در دل تاریخ راه ندارد.

متعاقباً دهن ناخلف دیگری که از دوهمردیفش بالاتر نشسته بود با این عبارت باز شد که : ( من این آغا را میشناسم اشرافست ) .

از شنیدن این حرف دندانهایم به روی هم لغزیدند . سراپایم را آتش

گرفت و بی مقدمه جوابس رادادم . ببخشید چون عطف نظر همه عوام در درك معنی لغوی اشرافی جمع شریف است که همه مردم ما محترمانه از آن دفاع میکنند . نمیدانم بی دماغان را چه رسایی به این مفهوم افتاد که یکی چون درنده جنگل ناگاه از جاه به سوی من پرید و چنان لگد محکمی در کمرم کوفت که بی تحمل از جاه در رفتم و نزدیک بود به روی میزبه سرافتم . در این اثنا صدای بلند شد که آلات تخینکی را بازکن .

دیگر کار تمام بود ، بوت و جراب را از پاهایم در آوردند . تارهای الکتریکی رابه دست و پایم بستند . فغان و ناله های اسیران تابساط فلکیان بر میشد و خونابه ها از گلوی مرغ شب بر تریت شان میریخت .

نمیدانم چند بار از غایت شکنجه های چنگیزیان زمانه از خود رفتم تا چشم باز میکردم لگد های سخت و آهنین از هرسوپرروسینه ام میبارید و تکانهای سوزنده الکتریک بندبندم را جدا میساخت .

در پنجه عذاب و شکنجه های ضد انسانی وحشت گران و قصابان تاریخ از آوان شب تا آغاز صبح صدبار مردم و باززنده شدم . تا آنکه نمیدانم در چه اثنای پایان شب نفس در سینه گره زد و آمم در گلو پیچید ، یا آنکه جلادان خود از پا در افتادند و با فغان و ناله های بیگناهان گوش آسمان را خراشید و مرغ سحر را از غفلت شبانه در آورد تا فرشتگان را آواز دهد که دامن شب را بدرند و اولاد بشر را از چنگ سیه کاران شب در آورند و بر مزازشریت چراغ خورشید برافروزند و قید و بست شبانه را لحظه ی بگسلند .

دیگر من کاملاً از حال رفته بودم و یادم نیست که چسان مرا کشان کشان از آن سلاح خانه بیرون بردند تا چشم باز کردم روز از نیمه گذشته بود و زنیورکان آزادانه از یگانه روزنه زیر سقف پی امور روزانه خود به فضای آزاد پرمیکشودند و بازیه خاطر خرم بر لانه خویش بر میگشتند.

گامهای شمرده سپاهیان و آمد و شد نظامیان بدطینت توام با خنده ها و آوازه های سفیه شان از دهلیز و حویلی عمارت به گوش میرسید. گونه های زخم خورده و آماسیده ام ساحه دید چشمان متورم را محدود میکرد اما تمیز و تشخیص آن سلول عذاب بانشانیهای غم بارش برایم محسوس بود او همان اتاق بود که خزنده گان از سالها در آنجا وطن کرده بودند و من ناشناسی بودم که از دیروز ناخوانده به لانه ایشان پا گذاشته بود.

احساس عطش و شعله های تب دهن و دماغ را میسوخت و سوزش و درد سر پایم افزون و افزونتر میشد. تا خواستم در آن حالت سرودست به کوزه آب دیرین پیش کنم مجالش برایم مقدور نبود و درد جانگاہ میانم راست میفشرد.

سریشکسته و پر دردم را آهسته به بالین خاکروبه های اتاق گذاشتم و چشم به در دوختم تا باشد (حکیم) آن سپاهی بادرد و باایمان از درد رآید و به کام دل جرعه آب خنک برگلویم فرورد و شعله های آتش را در حلقوم خاموش سازد.

یگان خزنده را در آن آلام میدیدم که به گمان جسم مرده به سرپای

وجودم میخزند اما مرا احساس از آمد و شد شان محسوس نبود.

شاید آخرین دقایق روز بود که دختر خاورآهسته و آرام گیسوهای زریفت خود را از روی زمین و روزنه ها می چید که ناگاه در باز شد و چهره مهربان (حکیم) سپاهی را دیدم که به مجرد ورود می پرسید: ( آغازنده استی ؟ ) بلی، زنده ام .

او که تا آن دم یعنی از زمان هجوم گرکان به حریم انسانها . شاید در آن وحشت سرابه گوش ده هاشهید کلمه شهادت خوانده بود و ده ها بسمل در خون غلطیده راجرعه آبی بخشوده بود به همان تجربه دیرین چون فرشته ی به سویم بال کشود سرم را به روی زانو های خود گذاشت و تابلیت مسکنی را از جیب بر آورد با کاسه ی آب در گلویم فروریخت سرم را دوباره برفرش خاک نهاد و به نوید بازگشت ترکم گفت :

لحظات چند گذشتند و شاید در ثلث ساعت بود که او با کاسه شوربا بازگشت و چون دایه مهربان که معصومی را سربه سینه گذارد . سرم را دوباره از خاک بلند کرد و تامیخواست آن مشروب نیمه داغ را به گلویم ریزد یادم از استخوانهای بد شکل و رنگ چرکین شوربای آمد که دوش قطره یی از آن با همه احساس گرسنگی به لبم نرسیده بود .

تا چشمان رنجور و آماسیده ام از محتوی ظرف بر چشمان رمزآگاه او افتاد لبانش از هم دور شد و گفت : ( بخور برادر پشتش نگرده ) .

چشم بسته اطاعت کردم و با همه کرایت آن مشروب نیمه گرم را تا جای که به گلویم فروریخت نوشیدم .

باز سرزمینم نهاد و مثل اینکه دیگر امکان گذرش را بر من نباشد  
 کوزه آب را که تازه تهیه دیده بود با کف نان سیاه نزدیکم گذاشت و خود  
 از آن سیه چاه بیرون جست.

اورفت و مرابا درد استخوان سوزکه دودش از نیندبندم در فضا  
 می پیچید تنها گذاشت. زمانی خاموشی مطلق دهلیز و حومه، عمارت  
 را فرامیگرفت و لحظه ی دیگر صدای رفت و آمد و غوغای کسان بر در و دیوار  
 می پیچید. از کلمات نامانوس که غیر از آهنگ زبانهای ملی و محلی ما  
 بودند به خوبی معلوم بود که افسران روسی بودند که به نظامیان بی  
 احساس و بی همت فرمان میدادند.

در این اندیشه طاهر فکرم طومار تاریخ را در هم پیچید و به  
 کيفراعمال شاه شجاع رسید که دیگر خداوند براو رحمت آورد و درهای  
 توبه را به روی او باز کرد که اکنون با زمامداری رذیلت مآب و وطن فروش  
 چند لعنت و نفرین را در حق شاه شجاع از سر زبانها برانداخت و دعای کفن  
 کش قدیم را در حق او جاری ساخت.

در فضای چنین تخیلات و تحمل عذاب گاهی دیده از هم کشودم که  
 سیاهی برسپیدی نقش بسته بود و دیو شب چادر سیاه به روی شهر  
 هموار کرده بود به اطرافم نگاه کردم و جز اجسام بیروح که از مظالم  
 انسانها در سکوت مطلق خود حدیث غم میخواندند کسی دیگر در آن جاه  
 نبود مایوسانه به اطرافم نگاه کردم و به امید آنکه از پهلوی به پهلوی  
 برگردم بیهوده خود را به هرسو میکشیدم. بیصبرانه در این کشاکش بودم

که یورش سپاهیان شد و یازد و فرشته عذاب در رسیدند و مرا دوش به دوش به سوی سلاح خانه بالا بردند. و به گاه ورود به اتاق، چون ایستادم به روی پاهای متورم دشوار بود لذا سپاهیان جسد متالم و آزرده ام را بر سطح اتاق گذاشتند.

در آن شب نحوه، تحقیق و استجواب رنگ دیگر داشت، آن زنگی بی خاصیت پیوسته خود را به محتویات دفتر مصروف میداشت و چهره بوم آسایش را لبه کلاه می پوشاند.

مرد باریک اندام با چهره استخوانی که در جناح چپ میز دفتر به چوکی عاریتی تکیه زده بود و سررشته بازپرسی را به عهده داشت در برخورد اول و حینیکه من به روی فرش به زحمت خود را جمع میکردم بانیشخند زهر آگینی سرو گردن به طرفم راست کرد و گفت:

(صاحب چرا به جانت ظلم میکنی حقیقت را بگو و الا حالت از این بدتر میشه.)

جوابش را گفتم که حقیقت بی گناهی منست اما نمیدانم موجب ازادیت و آزار بیگناهان چیست؟

چون از حرف راست خوشش نیامد لحنش گرفت و بالهجه تندتر و غضب الوده پرسید:

(شما در کارته سه چی میکنید که شبانه خپ خپ کوچه به کوچه میگردید) گفتمش: تقریباً از هشت سال پیش که از کارته سه نقل مکان کرده ام دیگر علاقه یی به آن گذر ندارم و خاصه در ایامی که قیود شبانه



حکمفرماست ، مرا گردش شبانه ای در آن محله اتفاق نیافتاده است :  
حرفم را رد کرد و گفت : شما بعد از (انقلاب) هفت ثور بسیار شبها  
در آنجا دیده شده اید پس بگواید که با کدام خائنین علاقه رفت و آمد  
دارید؟

از شنیدن کلمه (انقلاب) و طرز استجواب طفلانه ، بی اختیار  
تبسم نیشخند باری بر لبانم نقش بست و چیزی نمانده بود که دهن به قهقهه  
بازکنم و او را به طرز تحقیق و تکتیک طفلانه اش متوجه سازم که  
باز صدای منحوسش بلند شد که میگفت : ( دگردوره آقای خلاص شد  
راست بگو والا میکشمت).

جواب این عبارات متجانس بسیار ساده بود . به چهره فروخته  
شده و کله بی مغزش متوجه شدم و بعد از مکث مختصر جوابش را گفتم :  
در صورتیکه قصد کشتن من را دارید پس سوال و جواب موردی  
ندارد و آخرین حرف من هم بیگناهی منست .

در اداء این بگومگو هاناگهان یادم از گذشته شدن سه نفر از آقایان  
روسی شان بدست آزادی خواهان آمد که در نیمه شب هفت جوزا در کارته  
سه به وقوع پیوسته بود و از جریان دریافتم که آنها نمیخواستند موضوع  
افشا شود و این آوازه در گوشها طنین افکند بلکه میخواهند تا با این  
روش خصمانه ی بگیر و ببند ها و زجر و شکنجه ها به اسرار دلیران شیرافکن  
راه یابند و جلوقیام ملی را به افیون بندند .

اما غافل ازینکه نمیشود جلو سیل را به خاشاک بست و اراده مردم

رابه زور منکوب کرد و به آتش خم پاره ها عقیده ی راتغییر داد .  
 در این اثنا که اعمال بیخردان بدانندیش در آتش خشم میسخت  
 ناگهان درب اتاق متصل باز شد و همینکه شخص مسلح میخواست از آن  
 قصاب خانه پا به این سلاح خانه گذارد صحنه ی رادیدم که مثلش  
 رادر همه عمر ندیده بودم صحنه رقت بار و غم اندود که از دیدنش مو در بدن  
 هرانسان باکیش و هر فرزند افغان راست میشد و همه دردها را از یاد میبرد  
 زن جوان و بلند بالای رادر حلقه خوکان بدمست برهنه دیدم که سرپای  
 وجودش در شمایل عزت و عصمت میلرزید و عرق حیا در خودش فرو میبرد .  
 موهای مشکین و آشفته اش سایه انداز چهره شرم آلودی بود که  
 غبار مرگ بر آن نشسته بود .

حلقه از غلامان کریمین که در سکوت وجدان ، بی عصمتانه به  
 چوکی ها لمبیده بودند و همه سروگردن به گوشه ای کج میکردند که دیوار  
 و در نیمه بازش مانع دیدن من از اتاق مجاور بود نالش خفیف و شمرد  
 مستحضری که از آن گوشه نامعلوم بر میخواست تیری بود که از کمان  
 سینه ی می جست و بردل ملاتک می نشست و بساط عرش رابه لزره  
 می انداخت غبار حسرت کاسه چشمان مملو از سرشک خون بارم  
 را می پوشید و نظر اندازم راتاریک و تاریکتر مینمود .

از قماشای این محضر جانسوز چونی ناله از بند بدم بر میخواست  
 و چیزی نمانده بود که با فریاد های خود گوش ناشنوی آسمان رابیا زارم  
 و پرده داران عصمت راصدا زرم تا زهر گوشه و اکناف این مرز و بوم زود به هم

آیند و به پاس ناموس وفا و به آیین اسلاف وحدت پرست خویش سرازتنه  
خوکان بی عصمت جداسازند و حق نام و ننگ نگهدارند.

در تاریکی آلام و زباله آتش میسوختم و سیاهی سیه کاران ساحه  
دیدم را محدود و محدود ترمیکرد که ناگاه از صدای به هم خوردن درب  
نیمه باز هوشم شد که آن مردم مسلح کاروسرگوشی اش راباهمردیفان دون  
همت خود پایان داد و دوباره در حلقه بی عصمتان بلای جان و ناموس  
کسان برگشت. در آن ماتم سرا و در آن سرای یغماگران ، از بی سیرتی بی  
سیرتان ناگفته هویدا بود که آنشب اسیردیو عصمت مرد مبارز و باهمتی  
بود که هیچ نوع زجر و عذاب بدگوهران رخنه در نییاد محکمش نیانداخته  
بود که ناجوانفردانه چادر عفت بر او دریده بودند تاباشد به اسرار مبارزه  
انسانی و ملی او راه یابند.

از تنگنای آن گوشه وحشت سراء چشم به سوی آسمان آنجاییکه  
میگویند خدا آنجاست بالا بردم و دل و جانم به درگاه اولب به تزرع  
کشوند که ای بار خداوند!!

اگر گروه ناچیز (پرچم) او (خلق) از منکران اند دیگران  
از مؤمنان اند.

الهی !

اگر مؤمنانرا طوق عصیان در گردن است نام توهش در دهن است.

الهی !

اگر امتان احمد از گناهگاران اند ، همه از ناموس داران اند .

الهی !

هرگاه این قوم رادر بنده گی خطاشد توستاری ، ستاریت کجاشد .

الهی !

تامارا گناهست و ملامت ، تو کریمی و تراست کرامت .

الهی !

اگر شرمنده سجد جناب کبریا ایم ، تو رحیمی برحمت گواه ایم .

الهی !

اگر ما با هوا زحوا زاده ایم ، در هوا مصطفی بالیده ایم .

الهی !

در این قوم را در طاعت شرمنده گی ست ، در حریت و عصمت

رزمندگیست .

الهی !

اگر از ما خطارفت و گناه شد و ناروا ، تو کریمی ، کرم کن ، کریم

بر ما ببخشا .

دل و جانم سراپا درالتجا به درگاه الهی بود و از جلال و جبروتش

استرحام و استغفار مینمود و از بی نیایش نیاز پوزش داشتند که ناگهان

غریو غول جنگل بلند شد و با شیوه خرسان قطب نشین بیشرمانه گفت :

( خبرنداری این انقلاب است ، انقلاب ) .

اوراست میگفت : ما خبرنداشتیم و هیچیک از افراد ملت چنین

تصمیمی و چنین سهمی در این خیانت ملی نداشتند، مگر بیشعور چند که شمارشان در شمار اولاد این مرزوبوم از شمار سرانگشتان متجاوز نیست.

پس هرگاه این خس و خار و این « دزدان چراغ به دست » درسکوت وجدان به فرمان غیر دامن عفت خود، خود میدرند، نباید ازسفیه ودنی گله برد و با آنها باب حکمت و منطق کشود. هنوز حرف به زبان نیاورده بودم و درازا ادعای انقلابش چیزی نگفته بودم که نمیدانم ایما و اشاره ی از کدام طرف شد که سپاهیان باز ازدو طرف هجوم آوردند و تارهای سوزنده الکتریک رابه دستها و پاهایم بستند. مگر آنشب برعکس شب پیشین بخت بامن بود زیرا از شکنجه ها و عذابهای غیر انسانی که دوش در حق من مرعی داشته بودند همه قوایم به تحلیل رسیده بود و جسم آزرده و ملولم رادیگر برداشت هیچ اثر و تقاس نبود و تاتش برق برلینها میدوید من از خود رفته بودم ، به یاد میاورم که آنشب در خلال مکشهای مختصر جریان برق ، فقط دوسه بار چشم باز کردم و در هر بار چهره فروخته شده ی در نظرم مجسم بود که چون افعی به دم ایستاده و لگدهای محکمی به سروسینه ام میگرفت. بعد آن یادم نیست که در آن آخرین رمق حیات تاچه شب هنگام بند بندم رادراتش برق سوختند و تاچه حدی مشت و لگد برسروسینه ام ریختند که تا من از حالت کوما بخود آمدم به گفته (حکیم) سپاهی ، يك شبانه روز از آن ماجرا گذشته بود و حرارت کشنده ی سرپای وجودم رافرا گرفته بود ، کبودی دستها و پاهای متورم به سیاهی گرانیده

بود و پرده لغزنده ی قدرت دیدم را خیره میکرد و زوزه ها قدرت شنوایم را تحدید مینمودند و جای نفس در سینه ام تنگ بود نگاه ناتوانم به چهره مسیحادم (حکیم) افتاد او چون طبیب حاذق و آزموده عالم راناگفته دریافت در اتاق را از داخل پرست سرم رابه زانوی خود تکیه داده و آهسته و آرام قطرات آب خنک در گلویم فرورد و سپس دستمال را در آب سرد غطه داد و به گرد سرم بست و پاهایم رابه احتیاط به سطح بلندی تری قرار داد. تا خواستم به لکنت زبان از او و از همت و الایش ابراز شکران کنم. روی حرفم دوید و گفت: «مه نیکیهایت را فراموش نمیکنم»

خداوند!! او کیست و کجایست و من در کجا و چه وقتی به او چه کمکی کرده ام که تو او را در چنین حال همراه من آوردی؟ من نمیدانستم و هیچش به یاد نمیآوردم که من به او چه کرده باشم تا سزاوار این همه لطف و از خود گذری عزیزانه باشم؟ نمیدانم، یا شاید فرشته ی بود که در آن اثنا به لباس آدمی سر وقت من میرسید. امانه، او یک انسان بود یک انسان شریف و یاد دانت که در روشنایی ایمان میزیست و از حیوان صفتان نفرت داشت و به یاران می پیوست.

او از همان آغاز هر فرصتی که دستش میداد محطاطانه پا بر آن بیغوله متروک میگذاشت و به سر وقت من میرسید و درید توانایی خود به دارو و درمان من میپرداخت.

تا آنکه سه روز بعد توانستم از جابجانبم و به دیوار تکیه زنی و یگان یگان به نوک سر پنجه ها و گاهی هم کف پا بر زمین گذارم و از یکسو به

سوی دیگر اتاق راه بروم اما انگشتانم چندان توانایی برداشت ظرف چای صبحانه و لقمه ی برنج نیمه جوش چاشخانه و کاسه شوربای بی رنگ شبانه رانداشتند. نمیدانم از آن شب به بعد جلادان به گمان اینکه من مرده باشم و یا از اینکه در غایت وحشت چیزی از زبان من حاصل شان نشد و یا بر تعداد اسیران چنان افزودند که از خون بیگناهان مشبوع شدند و مرزباده بردند تا من نیمه جان از چنگ گرگان به سلامت رستم.

دقایق با تحمیل درد و اندوه جانگاہ به سختی میگذشتند و تورم و کبودی جسم متالم و آزرده ام رویه بهبود بود.

دیگر سختی و درشتی سطح ناهموار و خاک آلود اتاق ، زخمه به جراحات وجود نبود و یا هوای گرد آلود و مختنق سلول خوگرفته بودم و از اینکه تلخی مرگ را چشیده بودم، دیگر از چهره های خون آشام دژخیمان هراسی نداشتم.

همه امید و حواسم متوجه طغیان و خشم ملت بود که در آرزوی دقایقه شماری میکردم تا کی باشد که بازندای الله اکبر در دل کوهستانها پیچد و از کریمین تا گرنویچ رابه لرزه آورد.

البته این يك واقعبیت بود يك واقعبیت انکارناپذیر که مفهوم انقلاب رابه بیخردان میآموخت اما از تاخیر و تاخیر آن اندیشه های گوناگون در ذهنم خطور میکرد:

از يك سوبه خاک خون کشیدن های سرمایه های ملی و مغزهای متفکر و مجرب بدست گورناشناسان و از سوی دیگر دسته بندیهای متعدد

وحملات پراکنده مجاهدین که کارراه کام دشمن میپرچراند وبهانه خوبی درافزایش نیروی مشاورین روس بود. هرروز که ازعمر این ماجرای ننگین وآشوب خانمان سوز میگذشت بازپافتادن ودررفتق افسران اصیل افغان ازمیانه شکاف بین قوای نظامی کشورخورد وخورد ترمیشد وهم بی ثباتی وعدم تحکیم درنیروی غرب باضعف پالیسی واراده «پرزیدنت کارتر» دورنمای زشت ومداخله مستقیم نظامی خرس قطبی رابا همه بی حیاییش درافغانستان تاحدی مقدور درپیشبینی مینمود.

شبها وروزها با این چرت وسودا وپریشانی خوابهای پریشان دروحشت سرای وحشتگران زمانه به سردی وکندی میگذشتند تاآنکه شبی ازشبها که پاسی ازنیمه شب گذشته بود وصدای اسیران دربنجه های عذاب خون خواران به خاموشی میگرایید ازصدای بهم خوردن درب هوشم شد که اشخاصی داشتند بیباکانه پابه سلول میگذارند ، تاچشم بازکردم وسرازخاک بالا بردم خوردضابطی رابادو سپاهی دیدم که دم درایستاده وهمینکه مرابیداریافت پا ازورود به داخل اتاق گرفت ویی مقدمه گفت : ( کالایته جم کو )

کالا جمع کردن درآن اثنا ودرآن قصاب خانه تاریخ حکم سفرابدی ووداع باجهان وجهانیان داشت ومن که چیزی جزلباس نیمه مستعمل وخاک آلود دراین سفرنداشتم . بکس سفری کوچکم راجاگذاشتم تاباشد نشانی کوچک ازمن به آن سپاهی باایمان برسد واودست بدست خیرمرگ مرابه همه برساند تادیگر کسی منتظر بازگشت من ازاین سفرنباشد



پاپوشهای نیمه قاتم را به نوک سرپنجه هابرگرفتم و پابه پای آنها از راه رویه سوی طبقه دوم عمارت شتافتیم و این بار پابه به دفتری گذاشتیم که محتوی آنرا چند میز مستعمل دفتر یادوسه الماری و چند چوکی اضافی تشکیل میداد. اشخاص چند در هر گوشه و کنار ایستاده و عده ی هم به صورت نامنظم پشت میز دفتر تیکه داده و رنگ باخته مشغول باوه سرایی بودند من به رهنمایی محافظین خود رادرمقابل میزی یافتم که شخصی بالباس سویل و سروکله ناهنجار به ستون دفتر مطبوع مصروف نوشتن بود و تامابه مقابل او ایستادیم سرتکبر به هوای غرور بلند کرد و به خشونت نام و نشانی مرا یکا یک جویا شد و همه رادرج ستونهای کتاب سیاه خود کرد و در پایان کار به محافظین هدایت داد که «ببرینش».

طبق گفته او مرا از آنجا بیرون بردند و تامیخواستند به اتاق مقابلم رهنمایی کنند که شخص میانه قدی فربه ، ملبس به لباس عسکری و سربرهنه که مسش از جنسش پیدا بود سرراه ما از اتاق مطلوب خارج شد... محافظین در برابر اورسم تعظیم به جا آوردند و تا چشمش به من افتاد جابه جا توقف کرد و سگرت نیم سوخته خود را به فشار سرپنجه ها به رویم پرتاب کرد و بی مقدمه گفت :

«حالا رهایت میکنم اما به شرطیکه به کس چیزی که در اینجا دیدی نگویی و اگر نه باز زنده در گورت میکنم برو.»

او مکنونات قلب کشفش را با این حرفها عیان کرد و خود به سوی دفتر پیش رفت، تامیخواستم لب به حرفی ترکتم که صدای برو برو

محافظین تهدیدم کرد، از زینه ها پایان آمدم و باتاقیکه آسایشگاه شبانه، سپاهیان بود یکجا و باهم داخل شدیم. من به چوکی چوبی که در وسط اتاق و در فاصله دو جامه خواب بود در روشنایی چراغی نشستم، سپاهی دیگری که در جامه خوابی تکیه زده و در آینه کوچکی محو تماشای سرو صورت خود بود با ورود ما جایش را به خورد ضابط خالی کرد و خود به سوی الماری بشکسته ی پیش رفت سامان و ادواتش را برداشت و به چابک دستی ریش مرا تراشیدن گرفت. در این هنگام یکی از محافظین به فرمان خورد ضابط از جاجست تاسلولی را که تا لحظه قبل آسایشگاه شباروزی من بود از نظر بگذارند. سپاهی آهنگ تلاشی سلول کرد و بعد از دقایق چند با بکس سفری من برگشت و آنرا به روی جامه خواب مقابل چشمانم قرارداد هنوز سلمان کارش را با همه تلاش تمام نکرده بود که سپاهی مسلح داخل اتاق شد و گفت «تورن صاحب میگه زود شوید» خورد ضابط و محافظین آماده شدند و سلمانی هم کارش را تمام پنداشت. دستمال را از گرد گلوم برداشت و با گوشه آن موهای بریده شده را از سر و رویم پاک کرد. با سپاهیان یکجا از اتاق به سوی حیاط پیش رفتیم و به موتر جیب که دم در ایستاده بود هدایت شدم.

همینکه به سیت موتر قرار گرفتم دو مرد مسلح به دو طرفم جا به جاشدند و به گفته شخصیکه در جلومو تر و پهلو به پهلو ی راننده قرار گرفته بود موتر به حرکت افتاد و تا هنوز فاصله داخل وزارت دفاع طی نشده بود که صدای جناب از چلو بلند شد که «سرت را پایان کو» تا من به حرف

اومتوجه شدم فشار دستهای ازدو طرف سرم رابه روی زانوهایم فروردند.  
دیگرمن چیزی نمیدیدم واینکه موتרכدام راهی را وبه چه جهت  
می پیمود من ازآن چیزی نمیدانستم وفقط گاهی درطول راه هوشدار  
ودریش تفنگداران شب به گوش میرسید که لحظه مختصری موجب توقف  
موتر میشد وپس ازآنکه فرمانده موتربه گوش آنها سخن میگفت دوباره  
موتربه حرکت می افتاد تاآنکه درآخرین توقف موتربه چند قدم  
پیشترازنگهبانی گزیده شب بود فشار دستان سپاهیان ازسروگردنم  
دورشد ومن خود رادرچندقدمی منزل خود یافتم. محافظیکه ازجناح  
راست من ازموتر فرودآمده بود دروازه موتربه روبرویم باز گرفت وتامن  
ازموتر پیاده شدم اودوباره به جایش قرارگرفت وموتر به سمت غرب  
کوچه به حرکت افتاد ومن مثل اینکه ازخواب وحشتناکی بیدارشده باشم  
لحظه مات ومبهوت به اطرافم نگاه کردم وبعدآهسته وهراسان به سوی  
درمنزل پیش رفتم . تادست بردم که زنگ کوچه رابه صدا درآرم متوجه  
شدم که آنشب خلاف عادت ودرچنان لحظات خفه کننده وبی امنیت  
شهردربازاست .. آهسته پا به حریم منزل گذاشتم وهنوز گامی به جلو  
نبرداشته بودم که ازدرباز وسکوت سوگوار شب اندیشه غم اندودی  
سراپایم رافراگرفت وگمان بردم ، همه برجرم اسلامیت وندای انسانیت  
جام شهادت نوشیده باشند ومرا آورده اند تاسربه سرآنها جان دهم.  
لحظات بیشمار به اطرافم خاموشانه نگاه کردم وبعد درتیره گی واهمه  
وسپاهی غم بارشب آرام آرام به سوی درب ورودی عمارت که به

کناراتاق من قرارداداشت نزدیک شدم ، تادست به دستگیر بردم دریافتم که درب راز داخل بسته اند... به گرد تعمیر گشتم وبه احتیاط در جناح عقبی عمارت راز شیشه بشکسته ی آن باز کردم و همینکه همه اشیا ، واجسام رابه وضع عادی آن یافتم . اعصابم تاحدی آرام گرفت و خود راباز یافتم وبعد امحطاطانه به سوی اتاق مادرم بالا رفتم . او بیدار بود واحوال پریشانش راز چشمان مهجور و شب زنده دارش دریافتم دستان متبرک و گرمش رابوسیدم واز تشویشش وارهاندم واینکه همه به خواب بودند من هم جسم رنجور و متالم خود رابه سوی بستر کشیدم وبه اتاق خود برگشتم تا اندیشه های ملی وانسانی خود را باز یابم .

## هیاهوی حیات

زنده گی جهانیست خیال پرور و وهم انگیز ، انسان مادامیکه پا به این عرصه میگذارد پیوسته به سوی اهداف که خود در پرده تصورات مینگارد پیش میرود اما در هر گامی که به جلو برمیدارد زمانی بیدرننگ به جای خود می ایستد و وحشت زده به هر سومینگرد سایه های تاریک گامهای او را شمرده میسازند و در تاملش فرو میبرند.

گوهی واهمه ها تحدیدش میکنند و تخیلات بابازی گری اوراق بی شیرازه آرزو دلیرش میسازند. در این کشاکش و تلاطم وهم و خیال آزرده و آزاده راه مقصود می پوید و در تشعشع امید دلیرانه و استوار گام برمیدارد و ازهراس واهمه ها که از دور تحدیدش میکنند خم و پیچ بسیاری رامی پیماید.

آری ! غم زاده بیم و شادی زاده امید هاست غم و شادی دو کلمه متجانس اما هر دو رونق بخش جهان و سازنده صفاحیات انسانی اند. انسانها در کارزار حیات پیوسته در تپ و تلاش اند تا از غمها بگریزند و به شادی بیا میزند.

آری ! شادی بخودی خود مفهومی ندارد و این غم است که لذت شادی را به انسان میآموزد و او را در نبرد زنده گی به جد و جهد وامیدارد تا از تلخی ها بگریزد و به لذایذ بپیوندد.

پس بیم و امید انسانرا در تعادل نگه میدارد و در نبرد حیات او را به تفکر و تعقل وامیدارد تا محطاطانه به سوی هدف گام بردارد.

اما همینکه این تعادل برهم خورد و انسان در پهنه عذاب محکم افتاد و چاشنی ناگواریها را چشید نیروی نهفته ی در او بیدار میشود که واهمه ها را زیر پا میگذارد، و با تهوری مانند به سوی مقصود پیش میرود. و به هر پیمانۀ ای که تلخی ناگواریها در کام انسان بیشتر شود ورنج و عذاب آزرده اش سازد به همان حد اودر کارش دلیر میشود و بسا که باروش منتقم، افسانه، زندگی و ناز و نعیم دنیا را به شعار مرگ یا آرزو خلاصه میکند.

## ماجرای خونین

فردای آنشب یعنی آن شبیکه پایانش آغاز زندگی مجدد من بود، به شکرانه نعمت حیات اهل خانواده همه درخانه ماندم وساعتهای متمادی به روی بستر خود نفس راست میکردم و به ماساژ اعضاء متالم و معذب خود مصروف بودم تا آنکه لحظه معهود و تماس بادوستان هم رزم درسید و درحوالی ساعت يك بعدازظهر بیرون درشتافتم و به وسیله تلیفون عامه که در دوصد متری منزل ما قرار داشت بادگروال ( سیداحمد ) تماس گرفتم و تاخواستم یاران را از عمر بازیافته خود آگاه دارم دریافتم که آنها کاملاً از موضوع آگاه اند و دررهائی من سعی و تلاش زیادی به خرج داده اند چنانکه یاران رمز آگاه هم صداداشتند برایم شفای عاجل میخواستند و همه رارای براین بودتامتھا درحالت راحت بمانم و بی گفته آنهاپا ازحرم بیرون نگذارم.

اما من این مصلحت را شکستم و پس فردای آن به مصاحبت « میراجان سحیقی » رفتم و روز دیگرش به صوب قصر دارالامان شدم. زیرا درآن روز اطلاع یافتم که عده ی ازکارمندان دیروز ازجمله ( یارمحمد دلیلی ) بعدازتوقیف مختصرمشاغل خودراازدست داده بودند و من رفتم تا ببینم یغماگران زمانه در چپاولگری سرمایه های ملی به چه ناروایی درکاراند.

اطراف قصر و چمن های باصفای آن بناء با ابهت تاریخ درکشك و گزمه عساكر مسلح محصور بود و دالانهای بزرگش در خلوت و سكوت غمباری فرورفته بودند، در مدخل عمارت و گاه ورود به دفاتر پرسش و تلاشی بهره داران امر معمول بود و سروكله تفنگداران در زوایای هردالان و پشت هردری نمایانگر خوف و هراس خابنینی بود كه خائف از خیانت تاریخی خود حتی از اجسام بیروح و آب و خاك مهد دلیران از همان آغاز در هراس بودند.

هیچ افغان اصیلی را اعم از دفتریان و مراجعین اجازت ورود نزد غلامان میسر نبود مگر با داران روسی شانرا كه بی پروا به هر كجا سرمیكشیدند.

هرگاه دفتری باز میشد پشت هر میز سروكله ی ناشناخته بانامهای مضحك و خنده آور چون فولاد ، آفت و امثال آن نمایانگر يك حالت قهقرا و سفیه بود كه زندگی رادر كام انسان تلختر از چاشنی مرگ مینمود.

با سروسینه با درد و جسم آزرده پله های مرمرین قصر را تا طبقه سوم پشت سر گذاشتم و همینكه به دهلیز آخرین قصر در رسیدم عده از دوستان و همكاران دیرین را با گروهی از اوباشهای وهله گرد، گرد هم دیدم كه همه گوش به آواز (روح الامین) حارنوال ولایت كابل و عضو گروه پرچم بودند كه توضیحاتش را پیرامون انقلاب پولتاریا كه از سخن پراگنیهای روز دستگاه متقلبین بود میشنودند. او تا داشت طوطی و ارجملات ساخته و پرداخته ی درزمینه اظهار دارد من روی حرفش دویدم و به ارتباط



موضوع به معلومات حاضرین چنین افزودم :

« نباید فراموش کرد که پولاتاریا يك كلمه لاتین و در لغت به معنی ( اوباش و یخن کننده ) است اما چپ گرایانش آنرا به مقابل کمله بورژوا قراردادده میگویند که پولاتاریا مردم خوب بوده اند اما فشار بورژوا آنها را به چنین حالت درآورده است »

این گفته من آب سردی رامیمانند که به روی آتش ریزد و بلندگو را از گفتارش بازداشت . آقای نیس که همچو مستغرق لجن زار به هر سو دست و پا میزد سر به علامت اعتراض بالا زده و فقط جواب بی ربط که میتوانست بترشد این بود که مرا تحصیل کرده غرب و مدافع جامعه بورژوا بخواند .

هر چند این مباحثه مارادوستان چون عارف دهیار و استاد محسن فورمولی بیموقع و با صیغه احساساتش توجیه کردند اما من بشمار و جایب اصلی خود معتقد بر این بودم که در هر حال و در هر کجا و در هر موقف باید جلو فعالیتها و تبلیغات سودشمنان را گرفت و ذهنیتهای پاک دلانرا از کشفات منافقین در امان داشت . البته روزهای فرحت بخش و مسرت باری به کام صاحب دلان نیز بود که هر آن مردم به سونیات سفاکان بیش از پیش آگاه میشدند و بانفرین و توهین از آنها دوری می جستند توأم با این خوشی اندیشه که یاران را به خود معطوف میداشت اعلام مبارزه اسلامی پروفیسور ربانی از ماورا ، سرحدات بود که در ایام محبوسیت من از طریق رادیو « بی . بی . سی » پخش گردیده بود .

دوستان معرف این شخصیت همه اورامرد حلیم وفهیم میخواندند که بعد از کودتای محمد داود مجبور به ترك وطن گردیده بود اما موضوع اصلی بحث اثرات اعلامیه اویه روحیه عوام بود تا مبادا مردم به تصوری که او خود سازنده و منتظم همه کارها است به گوشه سلامت خزند و رسالت خود را زیاد برند.

چنانکه هر روز آوازه گردهم آیی اشخاص سرشناس چون جنرال محمد عارف ، سردار ولی و ... در محیط پخش میشد و سرو صدا چنین بود که آنها اصیل ترین و مدرن ترین اسلحه در اختیار دارند و مردم در آینده نزدیک و حتی تا چند صباح دیگر از حکومت جدید اسلامی خود استقبال خواهند کرد.

این تبلیغات و نشر اخبار مبالغه آمیز چنان مردم را در خود فرو برده بود که گاه پا از قبول عقل سلیم فرا گذاشته از تجهیزات الکترونیکی و اتمی نام برده میشد که قدرت تخریبی آنها بالاتر از نیروی بمب های ایدروژن و شاع لایزر بود یا اخبار احداث میدان هوایی و فرستنده های رادیویی توسط مهاجرین افغانی در ماورا ، سرحدات که فصل جدیدی در ساحت حقوق ملی و بین الدول میکشود. از سوی دیگر تاثیر این تبلیغات داشت مردم را در برابر وجیبه ملی شان بالا تکلیف میساخت زیرا مردم همه امیدشانرا به مجاهدت و سعی مبارزین میخواندند و خود از گوشه امن و سلامت چنان چشم براه شاهد آرزو داشتند که گویی تا چند صباح دیگر همه از رخنه دیوارها شاهد پیروزی مجاهدین خواهند بود.

این خوش باوریه‌ها اکثراً عوام را از بسا حقایق و توجه به خشم ملت دور میساخت چنانکه اولین قیام تاریخی و هجوم دلیران بادیانت محلات « رستاق » و « چاه آب » ولایت تخار و « کشم » ولایت بدخشان را برگماشتگان و اداره چیه‌های ائتلافی « خلق و پرچم » نخستین گام مجاهدین از آن سوی مرزهای کشور میخواندند.

در خلال چنین شایعات و اخبار پراکنده . اطلاعات موثق دیگر مبنی بر تشکیل احزاب اسلامی دیگر در دست بود که حاکی از پراکنده گی و عدم اتحاد افغانها مقیم پشاور بود . بدیهست که اوضاع داخلی نیز هر روز متشنج و نا مطمئن تر میشد هیچگونه صیانت و مصئونیت فردی موجود نبود و هر روز بر شمار فاملیهای عزادار افزون میشد و تنها مساعدت که به نفع افغان و افغانیان در شرف وقوع بود این بود که اختلاف بین گروه های خلق و پرچم زیاد میشد و انشعاب مجدد در ائتلاف آنها محسوس بود .

در میان این صداها حدوث حوادث ، یاران همچنان راه به سوی مقصود میپیمودند و در بیداری اذهان عامه و اتحاد و هم رنگی شان میکوشیدند تا زمینه يك قیام ملی و همگانی را به زودی زود راه اندازند .  
دوستان مبارز هر کدم نظرات ، یادداشتها و طرز کار خود و یاران وابسته خود را ارائه و مبتنی بر آن تصامیم و توجیهات ملی و دینی در برابر باوه سرایهای نوکران استعمار اتخاذ میکردند تا مردم آگاهانه گرددند ایند و بایک جنبش سراسری کشور طومار دیو استعمار و نوکران بی شعور

شانرا درهم پیچند و به دشمنان نام و ننگ خویش موقع بیشتر ندهند تا هر روز ملت مسلمان افغان را در مرگ فرزندان افغان سیه پوش سازند.

زمانی عده ی ازیاران را عقیده به اعزام هیاتی به پشاور شد تا اوضاع و احوال و شرایط را از نزدیک ملاحظه و با توضیح اهداف ملی و عده همکاری و همبستگی به آنها دهد.

مگر این نظراً اکثریت نه پذیرفتند و دلیلش آوردند که اتحاد و همبستگی به حزب یا احزاب ما را از مش و اهداف خالص ملی به سوی جاه و حشمت خوانده و کار و زار بدرازا خواهد کشید ولی مصلحت این را پذیرفتند تا توجه آنها را به تعقیب يك مش ملی و متکی به اراده ملت معطوف و به نام افغانیت و اسلامیت آنها را از تعدد احزاب و خانه جنگی بازداریم.

نکته مهم و قابل تعمق بیشتری که میباید با ملاحظه روحیه مردم به آنها توضیح میشد این بود که نباید در تبلیغات و قوای بشری راه مبالغه و اغراق را پیمود زیرا از دونگه اضرا این امر بیشتر از مفیدیت آن مینمود:

اول اینکه مردم را تا آن حد امید و ارمی سازد که همه سهم ملی خود را فراموش و دست به الاشه چشم به راه پیروزی خواهند دوخت و حقا که در این انتظار فرصت را به امیال دشمن خواهند باخت دیگر اینکه به خرس خوانخوار و حیلله گر دست آویزی خواهد بود مبنی به مداخله و کمکهای نظامی غرب که مسلماً به این بهانه و حمایت از غلامانش

دست تشدد بیشتر از آستین شقاوت بیرون خواهد آورد.

در پایان این جلسه مجلسیانرا رأی بر این شد تا عجلاتاً من از رفت  
و آمد به صفحات شمال کشور پابگیرم و در عوض با هوشیاری و احتیاط  
در مرکز و حومه شهر سهم خود را در ادای وجایب و ظایف خود در رهنمایی  
همدستان و هم رزمان چون محمد عمر صدیقی ، احمد ضیا جان ، حاجی  
امین وکیل گلاب زاده ، حاجی نور محمد ، عبدالروف و سایر جوانان  
باهمت و بیادبانت در بام و تلاشهای سمت شمال را به حاجی حلیم در کندز  
و حاجی نظر در تخار و قاضی سید قیوم ایشانزاده در بغلان بگذارم.

به تأمین این مأمول روزی از روز هابایکی از دوستان اداره  
شکرالله صافی ظاهراً به نام گل گشت پا به هر خس و خار گذاشتیم  
و آهنگ بهار سرد پیمان کردیم تا باشد مرا صحبت و مجالست با دوستان  
از آن دهکده میسر گردد که از سالیان پیش و از روز گارخوش ایام تعلمی  
مرا با آنها سردوستی بود. میرفتم تا آنها را باز یابم و در ضمن تجدید  
خاطرات شیرین ایام صباوت و افسانه های رنگین شباب ، پرده از چهره  
بدکیشان دیوسیرت بردارم و حقایق شوم و نیات سو شانرا از گوشه به  
گوشی و از زبانی به زبانی به مردم پاک طینت آن بادیه برسانم و سعی  
وافر دارم تا احساسات پاک و سچه مردم آن خطه را از لکه همبستگی های  
محلی و از قربانی هوسهای شوم ( حفیظ الله امین ) پاک نگهداریم .  
صبح آنروز حینیکه در ایستگاه عمومی محله از موکب خود پیاده شدیم  
و تا چشم به چهار سو کشودیم جاده ها همه خالی بود و « طاق ظفر » چون

پیر عمامه به سردرسایه خود می پیچید دامن تپه و دره از سرود یاران و غریب مستان خالی بود و دست گل پرستی به نوازش زلف سمنی خم نمیشد نقش پای بردامان چمن نمی نشست و زمزمه ابشارها بانوای رامشگری جفت نبود.

تاشرفه ، پابه روی سنگریزه ها میشد برچه داران سرنیزه ها خم میکردند و راه عبور رابه صوب مشخص محدود میساختند. هردو همراه چون دونا آشنای بیگانه زبان در حسرت و حیرت خموشانه به سوی باغ عمومی خمیدیم و به سایه کیسو های آشفته ، بید مجنونی جستیم هنوز قدمی چند به سوی سایه های لرزنده نبرداشته بودیم که از توقف نابهنگام موتر جیب درد و قدمی خود تکان خوردیم تا ازوراء گرد و غبار چشم باز کردیم مرد قدپستی ملبس بالباس ملی و به چابکی بازیگران در مقابل ماجست و بالا درنگ مرا مخاطب ساخته خواست تابی چون و چرا به موتر بالا شوم . تالب باز میکردم دلیل و برهان در کار نبود و دوستم که میخواست از موضوع آگاه شود اوراهم به سوی ماجرا خواند.

ناچار هردو سوار موتر شدیم و مردك که خود را اهل لغمان میخواند مدعی بود که تا آن دم در همه وظایفش پیروز است و به گفته خودش کسی از چنگ او خطا نرفته به هدایت اوراننده صوب دره پیش گرفت و در نیمه راه به جناح راست دوزد و مقابل عمارت از بناهای شخصی باز ایستاد در باز شد و شخصی با چشمان آبی و موها و پروتهای زرد که معلوم نبود روسی یا از غلامان وفادارش بود از عمارت خارج و در حالیکه دو پولیس

مسلحه بدرقه اش میکردند و خود نیز تفانچه ی به کمر آویخته داشت به مانند یک شهسوار و به اشاره آن « مردک پیروز » مراسرا پای و رانداز کرد و پرسید که « نفر دیگری چه میکند » تا جوابش را گفتند که او همراهی من است دیگر حرفی با ما نگفتند و به یاره سرایهای خودا خودی شان تامقر حکومتی مصروف بودند. مادامیکه در برابر تعمیر حکومتی از موتر پیاده شدیم مرد چشم کبود زرد گون به دوستم اجازه داد که او میتواند برود اورفت و من تنها در حصار دژ خیمان از پله ها به سوی طبقه دوم رفتیم و تابه دفتر حاکم در شدیم شخصی نو بالغ تازه کار را به مقام فرمانروایی چنان در کشک و بهره سپاهیان مسلح غرق عالم رویا دیدم که به جهان و جهانیان ناز می فروخت و با بساط خالی از نه کرسی فلک باج میخواست.

حین ورود ما او از جایش برخاست و در اثنا یی که مرد زرد گون با او گرم سرگوشی بود و مرد نیم قد باراننده نزدیک او ایستاده بودند دوسه نگاهی به من انداخت و بعد هر دو داخل اتاق مجاور شدند و پس از یک ساعت و نیم ، آن دویه دفتر برگشتند . حاکم پشت میز خود قرار گرفت و مرا امر به نشستن کرد .

دیگران دفتر را ترك گفتند و من تحت نظر محافظین مسلح دفتر ساعتها روی آرام چوکی منتظر ماندم و فقط در طول مدت یکبار آقا حاکم مرا به اسم مخاطب ساخته پرسید: « خانه خو در کارته است . »  
گفتمش : بلی .

او پیوسته مصروف مرور اوراق میز خود بود و در فاصله هر ساعت

گاهی هم سر به اتاق مجاور میزد و بعد از مکالمات تیلیفونی باز می‌کشت. گائیکه من اجازه رفع ضرورت کردم مانع نبود سپاهی مسلح مرا رهنمائی کرد و حینیکه بازگشتم دفتر خالی بود و در حوالی عصر بود که باز حاکم برگشت و سر راست به شعبه مجاور رفت و بعد از تماس تیلیفونی مختصر با آمد پشت میز خود قرار گرفت و بعد از مکث مختصر دوباره به اتاق مجاور رفت.

ساعات روز رو به اختتام بود و آفتاب داشت آخرین اشعه کم فروغش را از دامن دره و فراز تپه ها می چید او با زهم دفتر راترک گفت دیگر او بازنکشت اما بعد از دوسه ساعتی شخص دیگری که سپاهیان محافظ اورامی شناختند وارد اتاق شد ، اسلحه داران به استقبالش از جاها برخاستند و طبق هدایت او مرارها کردند. من که از لحظه نخست تا اندم پیوسته در انتظار علت و نوع اتهام خود بودم روزها سیه و شکنجه های غیر انسانی را تالب گور در ذهن خود ترسیم میکردم و از دامن سیه شب که آغاز وحشت و وحشتگران بود بیم داشتم . و اینکه غیر مترقبه بار دیگر از چنگال دیو و دد نجات میافتم موضوع برایم عجیب و غیر قابل باور بود .

شکرالله صافی ، که تا اندم چشم به راه و گوش به اواز حادثه در پناه ساقه ی نشسته بود تا چشمش به من افتاد به سویم پرکشود و هر دو غرق در دریای ابهام راه شهر پر آشوب را پیش گرفتیم .  
بعد از این ماجرا رأی اکید یارانم بر آن شد تا بعد آن روز درسرای



پخود بمانم و هرگاه موضوع مهم پیش آید آنها به نحوی ازانجا مطلع جریان خواهند بود. مراقبت و کشك خبرکشان به اطراف منزل حتی رفت و آمد و ابستگان و خویشاوندان را تحدید میکرد روزها در گوشه منزل بودم و هرگاه گامی به بیرون میگذاشتم ارادل سایه و ارتعقیم میکردند.

حاشا که زنده گی شهری زندانی رامیمانند با ابعاد وسیع از سلولهایکه در آنجا دیو و دد برانسانها حمله میکردند. کوچه ها همه خالی و جاده ها همه خلوتکده بیابانی رامیمانند که یگان عابری وحشت زده از کوی به کوی میگذاشتند و همه از بازی آتش به دست طفلان مسلح در بیم و هراس میزیستند و گوهی حومه شهر کشت آفت رسیده رامیمانند که زاغ و زغن بهر چپاول پرکشوده باشند.

پس حرمان و تجرید مراد در چهار سوی منزل تفاوت بازنده گی غمبار سایر همشهریان نبود و هر روز که از آشوب خانمانسوز و سینه تاریخ میگذشت بر شمار عزا داران افزون و افزونتر میشد و شبی نبود که شیون و زاری اطفال معصوم در فقدان عزیزان شان در کوچه هانه پیچد و دلهای آگاه رادرماتم ملی و عزای انسانیت فرو نمیبرد. در آن ماتم سرا که غم و وحشت از شش جهت میبارید تیرگی اوضاع نابه سامان جهانی نیز کابوسی مرگ را بر سلامت انسانی میکشود زیرا همزمان به افیون خوانخواه گی کریملین در افغانستان آغاز فتنه گری نوکران اود را بران عمل اندیشه های « گورکین » در تعبیر خوابهای پطر بود که میبایست به منظور تفوق بر غرب نخست پایگاه و ستون اتکاء آنها را متزلزل داشت

و سپس به سوی مقصود راه مأمول پیمود.

آشوب که به سرعت سرسام آور دسراسر ایران زمین پخش شد مسلماً وابستگی مستقیم به موضوع و جریانات افغانستان داشت زیرا مردم ناراضی ، مقلد و خود پسند ایران باروحیه مورثه خویش از سال ۱۳۷۳ یعنی بعد از کودتای سردار محمد داود تا آن حد تحت تاثیر تحریکات چپ گرایان و تبلیغات احساسات انگیز آنها بودند که کودتای مزبور را یک پیش روی صد ساله به افغانستان و دوام رژیم شاهی را برای خود شرم و رجحان سیاسی افغانستان را غیر قابل تحمل میخواندند.

من به یاد میآورم خاطرات سفر اخیر خود را در اثناء اولمپیا ی آسیایی ۱۳۷۴ به تهران که در «پانسیون کنت» واقع خیابان فردوسی اقامت داشتم . این مهمان خانه سه طبقه ی باحیاط متوسطش به زن و شوهری تعلق داشت که بایک دختر و پسر قدم و نیم قدشان در آنجا میزیستند . به گفته خانم منزل ، ایشان یکی از فاملیهای بیچاره بودند که عاید ماهانه آنها به شمول دست آورد شورش بعضاً به ده هزار تومان میرسید اما به جان بچه اش که شاه روزگاران آنها را از آب در آورده همه داراییهای ایران را تاراج کرده و چیزی به آنها نمانده که ابجو بنوشند . از نظر این خانم همینکه افغانها دست شاه را از سر خود دور کردند صد سال از ایرانیان پیشی گرفته اند . با موقعیکه با بیچاره تردیگردریکی از کافه های بازار تهران برخوردم او از زنده گیش تا آن جا ناراضی بود که نمیدانست با دوران تجاری سه صد هزار دولاری و باغ کوچکش در شمیران چگونه شبی را به سحر

رساند زیرشاه همه داراییهای ایران را به یغما برده بود ولی هنوز هم دست از جان بیچاره ایرانیها برنمیداشت.

تامن سر به حساب و بازی دولاری خودش بردم به جان بچه اش سوگند یاد کرد که اگر شاه نمیبود او با آن پشت کار حسابیش مالک ده ها میلیون دلار میبود و آنگاه به دوستش اشاره کرد که از دانشگاه حقوق فارغ شده و دادستان ماهرست و هرگاه همت خودش نمیبود حقوق دولت آب از گلوش فروغنیبرد و اینکه شاه چقدر دارایی ایران را دزدیده باشد هیچکس حسابش را نمیدانست اما به تخمین هرگاه همه پولهای شاه را اسکانس طلا میساختند و روی هم میریختند تا به کره ماه میرسید اینک ایا بعد از شاه خطرات اجنبی و تهاجم روس با امتیاز خلیج ، بلایی به جان آنها نخواهد آورد؟ در برابر این پرسش آنقدر متکی به خود و مغرور به نیروی خود بودند که هیچ قدرت را در برابر خود بشمار نمیآوردند.

یا آن دیگر که میگفت : بیچاره ایرانیها به حال خود زارند ولی شاه برای خودش جشن میگیرد و مسابقات آسیایی میسازد . از نگاه آنها همینکه شاه افغان از کشور بیرون رفت افغانها تا چند صبا دیگر برای خود جهان نو خواهند ساخت و ما از همان آغاز کودتا به مقایسه ، ایرانیان مردمان خوشبخت و قافله سالار جهان نوین شرق بودیم . این حملات و انتقادات و ناراضیها از شاه بیش از گذشته ها تا آن پیمانانه فضای ایران را مملو از احساسات محض نموده بود که اکثراً دلیل به آنها نداشتند و چه بسا که منطق و برهان در گفته های آنها راه نداشت و گویی همه را عقیده بر این

بود که شاه درهای بهشت را به روی آنها بسته است و هرگاه او نبود همه در بهشت برین کاخهای طلائی بنامیکردند و کار جهان به کام ایرانیان بود. پیداست که فضا مملو از احساسات ضدشاه در ایران متصل به کودتا ماه جون ۱۳۷۳ در افغانستان اوج میگرفت و از آن امیال روسی به تحریک حملش در سقوط شاه مشهود و محسوس بود ، به این ترتیب روسها متصل به عمل تروریستی ۲۷ اپریل ۱۹۷۸ خود در افغانستان آتش در خرمن سلامت ایران زدند و بایک بازیگری ماهرا نه بر حریف تاختند.

بدیهست که ایران نقطه اتکاء و شاه موقف باوری منافع غرب در شرق بود پس استعمار روس را در قدمه اول مرام از این نیرنگ و آتش سوزی ایران همین بود تا همه افکار و توجه حریف را به آنسو معطوف دارد تا خود با اغتنام فرصت پا در قلب آسیا گذارد و سد بزرگ را به سوی آبهای گرم بشکافتد.

در موقع که هرج و مرج و فتنه حساس انگیز ، تهران را بیدرنگ به آشوب همگانی میکشاند صاحب دلان مومن را نیز سخت دروا همه و تشویش فرو میبرد . چه هرگاه جریان به پیروزی حزب توده و چپها می انجامید نه تنها کارفرزندان افغان به مشکل و درازا میکشید بلکه وضع منطقه و خاصه جهان اسلام سخت در مخاطره بود زیرا اتصال سرحدی ایران با عراق تحت فرماندهی حزب بعث از یک سو و همسایه گی ایران با افغانستان و همبستگی چپ روشن آن از طرف دیگر با عطف نظریه اقتدار حزب کانگرس هند و همه و همه جیره خواریک خوان « کرملین »

جهانی را به خاک و خون میکشاند و چه جای شك که نقشه جغرافیای  
را متغییر میساخت.

اما هری نگذشت که ندای الله اکبر در فضای سراسری ایران به  
گوش صاحب‌دلان مؤمن طنین انداز شد و واژه ها را از هم درید. چپ  
گرایان آن سامان به این صدای زنده دلان مصلحتاً تن در دادند  
و میپنداشتند از این ماجرا ائتلافی میتوانند به هدف عمده یاسقوط رژیم  
شاهی زود تر دست یابند و وعدهش کار ملایان به زعم آنها اشکالی  
نداشت اما غافل از اینکه رای و تدبیر آقای ( خمینی ) این مرد خجسته  
جهان معاصر اسلام بالاتر از پندار کوتاه نظران بود.

خوب پیدا است که تشنج سیاسی آمیخته با احساسات مذهبی  
خوبتر و آسانتر میتواند دست کنترل دولت را در آستین فروربرد زیرا این  
يك امر مسلم و قانون طبیعت است که هرگاه منطق احساساتی  
بنا بر رجحانش در نهاد انسانها بر منطق عقلی غلبه یابد قوه ادراک ضعیف  
میگردد و هرگاه قوه محرکه در این حالت منطق دینی یا مذهبی باشد چون  
منطق مذهبی در صف بالا و افضل تر از منطق احساسات با قوه محرکه  
دینی یا مذهبی بر منطق عقلی غلبه می یابد آثار عقلی و قوه ادراک معدوم  
و انسانها متشبث به اعمالی میگردند که در حالت عادی از آن بیم دارند  
و از قبول آن اجتناب میورزند. طوریکه مثال برجسته و معاصر آنرا میتوان  
در اوضاع ایران مشهود و مبرهن دید و مشاهده کرد که چسان مردم ایران  
تحت تاثیر احساسات تحریکی امپریالیست روس در اثنای اقامت شاه

و حتی بعد از آنکه شاه با خانواده خود ایران را ترك گفت شورشیان صدها عمارت ، تانکها موترریزی فابریکه ها وساتاسینسات دولتی ودارایی عامه رابه نام شاه آتش زدند و بی آنکه تعمق وتفکری رادراعمال وخرابکاریهای شان راه باشد بدست خود آتش درنییاد خود زدند وهزاران مغزهای متفکره کارآگاهان مجرب واهل صنعت وفن را تحت شعار واعمال انتقام جویی ازشاه به خاک وخون کشیدند وبه این ترتیب سرمایه هاودارایی های ملی رابه بادفنا سپردند شاید مجموع کشته شده گان اهل کارواهل فن بنام عامورین ونوکران شاه دراویل انقلاب ایران بالغ به ده هزار نفرنباشد اما همین ده هزار نفراکثرت ایران بودند زیرا هرگاه ممکن باشدکه ملتها رابه هرم تشبیه کنیم علما ودانشمندان واهل خبره رأس وسایر افراد جامعه قاعده هرم رامانند ودرواقع نکته تفکیک بین ملل پیشرفته وجوامع عقب مانده همین رأس هرم است که درکشورهای پیشرفته تعداد علما ودانشمندان بیشترازمالك عقب مانده است والادرقاعده امتیازی این رابراآن نیست به این ترتیب ملت ایران درعالم بالا تعقل وبه تبعیت ازقوه محرکه موثروفتنه انگیززمان خود راخود سربردند که مسلماً ندامت آن درگذشت زمان مقدوردرپیشینی است چه وقتا که احساسات ازجوشش می افتد وعقل سررشته تدبیروتعبیر گیرد همه ازکرده نادم وبه گذشته هاحسرت خواهند برد امااین دیگرناوقت است زیرا فقدان اهل علم وفن خاصه درجوامع درحال رشد ضایعه یست جبران ناپذیر که تلافی آن مرور سالهای متمادی خواهد.

بدیهیست این دست ملت ایران نبود که در خون خودش و در جیب خودش فرورفت بلکه دست خون خوار دیگری بود که از خفا پنجه در خون ایران و ایرانی فرورد و هرگاه دست خون آشام و جهان خوار اجنبی نبود به زودی این نکته به ایرانی روشن می افتاد که آن همه تانکها و آن همه دارایی عامه و سرمایه های ملی را که سوختند متعلق به ایران و ایرانیان بود و آن همه خونهایی را که ریختند خون فرزندان ایران بود نه وابسته گان شاه هرگاه و به تصور محال آن همه قربانیها در اثنای قدرت شاه راه خطا بسته بودند، میشد آن سرمایه های ملی را به راه صواب گماشت و یا حداقل در مواقع اساس و آنگاهیکه منافع ملی ایران در خطر بود از رأی و تدبیر و تجارب شان سود جست عطف به آنچه که گفته آمد اتصال بسته گی اوضاع ایران را با فاجعه ملی افغان ربط قایم و محکمی بود که عواقب و خیمی راتا هنوز در برداشت چه مذهبیان را رأی و تدبیر چنین مینمود که از نیروی چپ روشن در تحکیم و تعمیل مرام و اضمحلال مخالفین دریدو امر بهره بگیرند و بعدش به حساب آنها به تدریج و به موقع در رسند انقلابیون چپ گرانیز در این اندیشه و با اغتنام فرصت زیر عنوان انقلاب اسلامی در راه توصل به مأمول مطلوب به سیه کاری و تبهکاری همه جانبه و تبلیغات سودجویانه به نفع خود و بدنامی رژیم اسلامی دست در کار بودند.

به تائید و ابرام این نظریه یاد میدهم ابلاغیه و اخبار متعدد حکومت « انقلابی اسلامی » رامبنی بروعه کمکهای اسلحوی و مادی

به مجاهدین افغان که گاهی هم از قوه به فعل نیامد و برعکس تبلیغات بود به سود کرملین . زیراسره سراین گفته های پلان شده بود که دولت تجاوزگر روس حمایت و پشتیبانی ایران را از مبارزین افغان بهانه خود تراشیده و صراحتاً به استناد بیانات و اعلامیه های دولت اسلامی پشتیبانی مسلحانه خویش را از حکومت دست نشانده خود در افغانستان ابراز کرد . چنانکه روزنامه ( پراودا ) وزیر خارجه روس مداخلات دیگر آنرا در امور افغانستان دریدو امریه ذکر مثالی از بیانات دولت ایران مذکور داشتند . همچنین « پرسشنامه مخصوص صاحب خانه های مهاجرین افغانی در ایران » انعکاس صدا و فرمان کرملین است که در اثناء ائتلاف جمال « کا، جی، بی » دارند هزاران مظلوم بیدفاع اعم از زنان اطفال و جوانان و پیر مردان را به زیر آتش بم افکنها و خم پاره ها به سوی کشتار گاه از ایران برانند و عقد خود را با سرخ پوشان کابل به پای کرملین محکم بندند . اینکه در عبارات چند این پرسشنامه زندانه از تجاوز روس در افغانستان ذکر بعمل آمده است حرفی عوام فریبانه ایست که دیگر نمیتواند به ماهیت اصل سوسیال امپریالیست پرده افکند .

اینهم متن کامل پرسشنامه ، مزبور :



## بسمه تعالی

«پرسشنامه های مخصوص صاحبخانه های مهاجرین افغانی»

اهالی مسلمان و انقلابی ، خواهران و برادران باایمان ایرانی:

همه میدانیم که کشور عزیز اسلامی مان این روزها درگیر نبرد با جهانخواران شرق و غرب و مزدوران بعثی آنها میباشد عده بسیار زیادی از مردم مؤمن و معتقد شهرهای دلاور خوزستان و غرب میهنمان به علت حملات مکرر به شهرهای بیدفاع دست به مهاجرت به شهر مامشهد زده اند.

در همین حال کشور مسلمان و همسایه افغانستان مورد تهاجم و تجاوز شوروی قرار گرفته است که عده ای از اهالی آن دست به ترك کشور و سرزمین خود زده اند این مهاجرت که اجباری و لازمه هر تجاوزی است به همراه خود مسایل بسیار زیادی نیز به وجود آورده است از آنجمله مسایل امنیتی ، اقتصادی و ... که اثرات آن در این موقعیت حساس عمیق و مورد توجه است . بر همه ما لازم است که به همان اندازه ای که به فکر حل مشکلات و گرفتاری های آنها هستیم به سوء استفاده های دشمن نیز با هوشیاری تمام توجه کنیم. باشد که لطف خدای توانا با قدرت و در کمال هوشیاری حیل و مکر دشمنان انقلاب پیروزمند اسلامی مان را خنثی نماید.

این پرسشنامه را با مسئولیت قانونی والهی و با خط خوانا  
و جوابهای صحیح پر کنید و به شورای محلی مسجد مسگرها  
تحویل دهید:

۱- نام و نام خانواده گی - شماره شناسنامه (صاحب منزل)

چيست؟

۲- آدرس دقیق محل کارتان و محل سکونت تان را بنویسد؟

۳- چند نفر مستاجر افغانی در این خانه دارید؟

۴- آیا خودتان هم در اینجا زندگی میکند؟

۵- نام ، نام پدر و مشخصات کامل افغانی های ( در صورتیکه

شناسنامه یا گذرنامه دارند . فتوکاپی آن ) را ارائه کنید

و بنویسید.

۶- از چه تاریخ افغانیها ساکن منزل شما هستند؟

آیا تاکنون نشانه های دال برفساد، فحشا، سرقت، قاچاق

و استعمال مواد مخدر از آنها مشاهده نموده اید؟

۷- آیا فکر میکنید درین شرایطیکه جنگ تحمیلی شیطان بزرگ

به دست نوکرسر سپرده اش صدام بر علیه ملیت مظلوم

و مسلمان ایران، کشور ما را در تنگنای اقتصادی قرار داده است

پناهندگان افغانیها مشکلات رادامن میزنند.

۸- محل درآمد افغانیها از کجاست؟ قانونی است یا خیر؟ ( با

پروانه کار یا بدون آن)

۹- چقدر در مقابل اتفاقات ( قتل ، دزدی ، قاچاق مواد مخدر ) از طرف افغانیهای ساکن منزل تان خود رامسئول میدانید ؟ آیا میدانید که به عنوان شریک جرم با شما برخورد لازم خواهد شد.

۱۰- آیا هرگز به درد سرهای ناشی از کمبود کار به علت ازدیاد کارگرافغانی پی برده اید ؟

۱۱- تا چه حد حاضرید نسبت به انتقال افغانیها به کشور شان مسئولین را یاری رسانید ؟

۱۲- تا چه حد حاضرید نسبت به انتقال افغانیها به اردوگاههای مخصوص همکاری وهمیاری لازم با مسئولین داشته باشید ؟

۱۳- آیا اگر قصد کمی داشته باشید فکرنمکنید جنگ زده گان خوزستانی و غرب کشور اهمیت بیشتری داشته باشند ؟

۱۴- تا چه حد از جنایتهایی که توسط افغانیها ( مثل قتل های فجیع و .. ) در اینجا اتفاق افتاده است مطلع هستید ؟

۱۵- آیا در صورتیکه بدانید در شرایط کنونی قاچاق فروشهای ایرانی از فروش مواد مخدر عاجزند ولی متاسفانه بعضی از افغانیها جای خالی آنها را پرمیکنند آیا باز هم حاضرید با آنها همکاری کنید ؟

۱۶- آیا تا به حال در کارهای افغانیها و چگونگی آن با توجه با اعزام جاسوسان که توسط دولت مزدور افغانستان در شوری

دوره دیده اند مشکوک بوده اید؟

۱۷- تاچه حد جوابگویی دادگاه انقلاب ، شهرانی  
یاد دیگر مسئولین انتظامی در برابر اتفاقاتی که می افتد  
استید؟

۱۸- آیا فکر نمیکنید افغانیهای جوان و کارآمد بایستی در مقابل  
تجاوز گران به میهنشان بجنگند نه اینکه از جبهه فرار کنند و به  
اینجا بیایند؟

۱۹- چه پیشنهادی غیر از فردستاند افغانیها به اردگاههای  
مخصوص مثل اردوگاه کاشمردارید؟

۲۰- از شما صاحبخانه ها میخواهیم کلیه سوالات رامشروحاً  
پاسخ گفته و پرسشنامه را ابدأ از لحاظ امنیتی از دست افراد  
و خاصه افغانیها دورنگه دارید.

ضمناً در مقام موارد مسئولیت کامل قانونی والهی را پذیرفته اید

امضا

ستادهم آهنگی شوراهای محلی شهر مشهد

مستقر در فرمانداری

«ضمناً در صورتیکه این پرسشنامه را برنکنید بابه سوالات آن به  
درستی پاسخ ندهید یا از تحویل پرسشنامه پاسخ داده شده به شورای  
محلی خود داری کنید در رابطه به مسایل فوق مسئولیت قانونی به عهده

خودشما است.»

خطرس بزرگ دیگری که به ارتباط رویدادهای ایران افکارصائب رامعطوف به خود میداشت هراس دست چپاولگر ایالات متحده امریکا این دژخیم حریم انسانیت بود که دریغماگری و خون آشامی دست و دهن خرص قطبی را از عقب بسته است و چنانکه تاریخ مختصر این کشوری فرهنگ گناه است . اخلاق جنایتکاران اند که مدنیت و نژادی رابه روش دیو ودد به آتش و خون کشیدند و با این آئین اسلاف خون آشام خود هرگاه اندکترین منفعت شان دردورترین و بیچاره ترین نقاط اقصی متصور باشد گاهی هم از خونریزی هزاران هرازمردم بیدفاع و بیگناه دریغ نمیورزند . یکی از شیطنت های این ابلیس فتنه اخگر و چوکی نشینان « قصر سپید » اینست که دو برادر را در برابر هم به میدان نبرد میکشاند و همینکه جو مبارهای خون فروریخت و منفعتش حاصل شد آنگاه اشک تمساح فرو میریزد و دهن افیون به صلح و امنیت و حقوق بشر میکشاید ، صلح و امنیتی که خود مخل آن و حقوق بشر که خود بزرگترین دشمن آن است .

با این نظر انداز و ناملایمات منطقه هر روز که از عمر جیره خواران کرملین و طاعون سرخ در افغانستان میگذشت سیاهی برسپیدی نقش می بست و جغد و بوم از بیغوله های وحشت به شهر و شهریان هجوم میآوردند فغان وزاری عزاداران ملی در شیون و ناله زنجیرها فضا مامن رامکدر و مکدر ترمیکرد . در تلاطم این طوفان غیبی و سنیل وحشت که هران چون آفت برسرو سمن میتاخت ناگهان سنگ خشم حوادث بر شیشه

امید یاران خورد و فغان برخاست که بیش از صد تن از دوستان هم رزم و هم پیمان از حومه شهر تا کناف کشور اسیر دیو استعمار شدند و این شدیدترین تندباد غم و حسرت بود که بزم آرزوی صادقانرا درهم زد. زیرا هر که رابعده ی از این اسیران رشته ارتباط و اسرار مجاهدت پیوند بود که از فقدان شان غم سرغم ریخت و در تحدید کده منزل آشوب قیامت برخاست.

هرچند نوجوانان و طنخواه و دوستان مؤمن هر روز تاروز دیگریه ارادت مش سچه مامی افزودند مگر اسارت سرمد اقوام و مشاهدین آزموده روزگار ضایعه بود جبران ناپذیر که جنبش آگاه هانه همه گانی رابه تاخیر می انداخت زیرا ماراسعی وافر درین بود تا هرچه زودتر و پیش از اختتام همان سال اول، قیام ملی را راه انداخت چه هرگاه مهلت بیش از آن به دشمن میداد یا حرکات و حملات پراکنده بی حمایت همگانی مردم به وقوع می پیوست اضرار مادی و معنویس سخت به وطن و وطنداران گران مینمود و از کجا که تشبثات جداگانه و خود خواهانه دامان عظمت وطن را بر وفق رای « ستالین » بشمال و جنوب نمیدرید . زیرا نقلی از آن آدمخوار تاریخ است که دست بشکسته اش را برهندوکش میخواست تا گام دیگرش به سواحل گرم باشد. در این و اوایلا و ماتم ملی و یا آنهمه اختناق محیط از شر اشرار موزی ، جوانان وطن سهم و وجایب ملی و دینی خود را بی انتظار هیچ پاداشی در بیداری عوام و در آرزوی ظفر آفرین يك قیام ملی ادا میداشتند و تا آنجا که مقدور در قدرت بشری بود راه خود

را با قبول همه اضرار و خطرات به سوی مطلوب میکشوند هیچ لکه که  
 و مه بر صفا، طینت یاران نمینشست و هیچ غبار قومی، زبانی و مذهبی  
 بر آئینه صادقان نبود و حاشاکه مفکوره نحس «منم» جایش را در قلوب  
 حساس به «توئی» تهی کرده بود.

در تلاش این مأمول مقدس روزی خبرم رسید که بایست ظهر فردا  
 حاجی نظر محمد را ببینم رسیدن نزد موصوف با آنهمه کشیک خبرکشانکه  
 سایه وار هرگاه و هر کجا درد نیال بود باز دید وی کار دشواری نبود زیرا  
 دفتر موصوف راه های خلوت و مصئون بود که میشد به آسانی آنها  
 را اغفال کرد و خود را از طریق رستوران هتل به دفترش رساند.

مادامیکه پا به دفتر نهادیم او مصروف کارهای روزانه اش بود  
 و من سراسر به اتاقی دومی پیش رفتم و تا در را کشودم چشمم به چهره  
 آشنای افتاد که او را از سالهای قبل دیده بودم اما از همبستگی رزم جویانه  
 اش با یاران جویان بودم او جوان خوش مشرب بود که گاهی هم مصروفیت  
 رسمی و اداری نداشت اما سرآشنایی و معرفت او با اکثر دفتریان تا آنجا  
 بود که همه او را میشناختند و (حافظ احمدش) میخواندند.

بعد از تعارف معمول حاجی هم حضور یافت و بالا فاصله تصمیم  
 یاران را برایم گفت تا پس فردا به همراهی آن شخص عازم پشاور گردم  
 و توجه و مساعدت برادران مجاهد را در این مش خالصانه و بی شائبه ملی  
 و دینی معطوف دارم.

مصلحت این امر با آنکه رفتن نزد برادران مجاهد کاملاً مطمئن

وعاری ازهنوع تشویش بود بمن اجتناب پذیرمینمود.

زیرا درچنین يك موقع احساس که دوستان باهمه خطرات جانی ومالی با تهور بی مانند ره کعبه مقصود می پیمودند دوری ازعزم ورزم یاران دور ازهمت مینمود. اما ازاینکه رای ومشورت یاران براین بودکه وازطرف دیگرمراباکسانی درآنجا معرفت بودنچارتن به مصلحت دادم ودوباره قصد منزل کردم وبه صبح معهود در حوالی ساعت شش صبح به سوی جلال اباد راه افتادیم ودرمنزل «ملك جمال» رحل اقامت گزیدیم. فرصت واقامت دوشبانه مادرآن محله موقع مساعد درآگاهی اوضاع متفرق واخبار مربوط به آنسوی سرحد بود وچیزی نبودکه درائر رفت وآمد اهل قصبه ومتتبعین ازآنجا به پشاور وازپشاور به آنجا روشن نیافتند.

مگردوست همسفرم که عزم جزمش درادامه سفر به آنصوب بود به رهنمایی وهمرائی دوتن ازاهل دهکده راه سفرپیش گرفت اورفت ومن شب دیگر منتظر شدم تااحوال سلامت اورادریافتم وخود باپیغام واحوال دوستان آن سامان واخبارچشم دید مشاهدهین دوباره به صوب کابل برگشتم.

دوستانیکه ازفقدان یاران مجاهد ومبارز خود سخت درغصه بودند ازاین احوال ناگوارجاه طلبانه باتألم به حال خود وهمه زارگریستند.

مگرازآنجا که همه سرشار ازعشق وطن دل درهوی حریت باخته



بودند هیچ چیزی طاهراندیشه عاشقانرا از سیر آرزو در طراوت آزادی باز نمیداشت و با تقدیس آزادی وطن هر قیام و هر عملی که از افغانیان بهر افغانستان میبود صادقانه از آن استقبال میکردند و به پیشتاز شاهد آرزو دین خود رادراگاهی و همبستگی وطنداران ایفامیکردند تا آنکه غریب قیامت برخاست و اهریمن سیه مش آتش خشم دیگری بر افروخت تا بنیاد هستی پور آرین رایکسره نابود کند ناله و فریاد یتیمان سکوت شبی دیگری از شبهای اندوهگین شهر و دیار رادر هم شکست و سیل اشک مادران غمگیده از نیمه شب بیست و چهار اردیبهشت باز به شیار چهره ها مجرا گرفت و دود آهی نو عروسان بر سیپیدی شفق چیره شد دژ خمیان باز هم درها را شکستند و به زور سرنیزه ها حرمت مساکن رادردند و آن شب از دل شب تازهر سوزنده دست کم دو صد تن یاران مؤمن و وطنخواه رابه زنجیر هابستند.

در آن صبح سیه و خونریز بنیاد که بیگناهان در ناگاهی از هجوم وحشی صفتان یکی بعد دیگری به چنگ زنگیان گیر می افتادند من بیخبر از نیرنگ تبهکاران تاریخ ، منزل راترك گفتم و آهنگ مجالست یاری از یاران کردم.

تا پا از حریم مسکن بیرون گذاشتم چشمم به چهره خبرکشی افتاد که طبق معمول خانه مارا زیر نظارت داشت اما تا قدمتی چند به سوی چهارراه کوچک کنار منزل برداشتم متوجه شدم که دوتن دیگر ملبس بالباسهای ملی ازدو کنار جاده کوچک قدم به قدم من برداشتند و مرد

سیاوهش دیگر که مقابل مغازه کوچه ایستاده و چشم به راه دوخته بود پیشاپیش همه راه افتاد. دیگر اسیر دام را تپیدن مصلحت نبود و آنچه که مقبول مینمود تغییر جهت بود که راه را به صوب منزل دوستم قطع کردم و ظاهراً به عزم وزارت عدلیه که تازه به وزارت دفاع ملی تغییر آدرس کرده بود. در ایستگاه محله منتظر بس ماندم در دقایق انتظار پاسداران سیاه را امیدیدم که چون گرگان گرسنه از چهار سو حلقه محاطم را تنگتر میکردند و موقعی که من پا در رکاب کردم دو نفر آنها به تعقیب من در موتر مامورین و دو تن دیگر در موتر «والگه سیاه» که به مجرد توقف بس از گوشه ای دیگر جاده دور زد جابه جاشدند. راکبین به چهره های مشکوک و نا آشنا میدیدند و من از آئینه عقب نما، موتر سیاه سیاه کاران را امیدیدم که به تعقیب بس می آمد. همینکه به ساعت معهود موکب به محل مطلوب در رسید و سر نشینان آن یکی پی دیگر فرود می آمدند آن دو قاصد عذاب دوش به دوش من از موتر جهیدن و در اثنای که دفتریان با دلهای آزرده تر و خاطر افسرده تر از دیروزشان رسم تعارف ادا میکردند غلام دستگیر که آنروز غیر مترقبه مراد محوطه اداره میدید به سرعت پیش آمد اما من به یما و اشاره از او رای دوری جستم تا او به آه و افسوس غضب زده دور میشد «اکبر نصیر» و «دوکتور ضیا، نظام» که گویی نویدی، با خود داشتند مصرانه پیش آمدند مگر من به امید باز دید از آنها رد شدم و تا خواستم به اشاره غلام دستگیر درازد حام مامورین از انتظار دور شوم که ناگاه دو چهره ناشناخته دیگر سر راهم

را گرفتند و خواستند تاباری به اتاق رئیس اداری بروم . چاره حصر بود و آخرین تلاش من این بود تا خود را به دوتن از همکاران سابق اداره که در آن نزدیکی مصروف صحبت بودند برسانم تا باشد که آنها از من به دوستان دعا ببرند و چشمی را به انتظارم نگذارند .

در نظارت رسوائیان تاریخ به جناح جنوب دهلیز به سوی اتاق رئیس پیش رفتم تا پا به در نهادم و دوفر که در کوچ کنار میز رئیس تکیه زده بودند با ورود من از اتاق خارج شدند . آقای رئیس چهره ناشناخته و نوپیدای دیگری بود که از سیمای سپید و رنگ باخته اش با یما و اشاره چشم و ابرو، بی حیایهای روزگار قریبش هویدا بود .

او که با لهجه بدخشی حرف میزد چشمان گنهکار را به ناز و کرشمه بالا انداخته و به قول خودش داشت میپرسید که من پیش از این چه موقفی در اداره داشتم ؟ که ناگاه زنگ تلیفون به صدا آمد و ندانستم که گوینده چه پرسید که او در جوابش گفت : بلی نفر حاضر است .

متعاقباً دوفر دیگر داخل اتاق شدند و بعد از سرگوشی با رئیس به من اشاره خروج از اتاق کردند موقعی که در حلقه نوکران «اکسا» که در آن سوق عوامش «سگ سیاه» میخواندند از حیاط بیرون شدیم و به موتر ماسکوئچ سبز که در آن زمان کابوسی مرگ رامیمانده رهنمایی شدم . دوفر از مزدوران درد و جناح من و یکی دیگرشان پهلو به پهلو می رانند و جابه جاشدند و سایرین در موتر و الگه سیاه جستند هر دو موکب یکی پی دیگری سوی جاده بیست و شش سرطان دور زد و هنوز فاصله چندان

از در جنوبی ارگ دور نبودیم که سرم رابه فشار روی زانوهایم فرو گذاشتند  
 موتر حامل ماشاید بعد از نیم ساعت در حوالی نه صبح باز ایستاد و راکبین  
 یکی بعد دیگر از موتر فرود آمدند یکی از سرنشینان از بازویم بیرون  
 کشید تا از موتر بر شدم خود را در یکی از کوچه های مخروبه و جلو درب  
 ورودی دیدم که تخته های ضخیم و به هم جفت شده آن با گلمیخهای  
 زنگ زده اش حکایت از کلك صنعتگران عتیق داشت که مرور ایام مهره  
 های پخسه یی رابه رویش ریخته بود. معبر داخلی که به راه رو باریک  
 منتهی میشد از جناح عقبی عمارت يك طبقه ی میگذشت که جلو آن  
 باسفه بزرگی با سنگ فرش های چهار گوشه اش راه رابه داخل عمارت  
 میبرد ، ادامه شرقی عمارت با اتاقهای حصار مرتفع با سبك و سلك  
 محلی شاهد روزگار دیرین بود که شیار رخنه های شاریده اش مفتضح  
 ایام و گوشه ویرانه ی رامیمانند که از کنار درهم شده آن نمای عمارت  
 وزارت تعلیم و تربیت در ساحه آسمایی نمایان بود.

با این نظر انداز دریافتیم که این بار در سلول «زندانیان صدارت» به  
 چنگ مزدوران اجنبی اسیرم. و آن گاهی که قدم به قدم دژ خمیان به سوی  
 آن وحشت کده گام برمیداشتم از صدای فریاد و ناله بیگناهان آمدم در گلو  
 می پیچید و اندیشه درد ناک مخیله ام رامیفشرد که چسان در طول چند  
 ماه این سفاکان زمانه به غاتگری و خونریزی فرزندان و سرمایه های ملی تا  
 این حد بی شرمانه دلیر شدند که دیگر روز و شب از هم نمی شناسند  
 و از طلوع فجر تا تاریکی نیمه شبها و تا آنگاه که خود از پامی افتند جلادانه

خون میریزند و سر می برند.

با خاطر ملول و نفرت از انسانهای آدمخور ، حینیکه به دهلیز شرقی عمارت شدم مرابه اتاق جناح راست بردند و بالا فاصله سرپایم را تلاشی کردند.

همه محتویات جیب مرا روی میز ریختند و بوت و جرابهایم را تک زدند و بعدش غلامزاده ای به قهر و غضب اسم و رسمم را درج کتاب سیاهش کرد و فرمان داد « ببرینش » به اتاق دومی که در مقابل اتاق اولی قرار داشت رفتم و به روی نیم کتی خمیدم که رویه رو و در دو جناح آن قبل از من بیگناهان چند ملبس با لباسهای نظامی و یونیفورم کنده شده و البسه سویل منتظر سرنوشت نفس می شمردند و فریاد اسیران پنجه عذاب تا آنجا از چهار ویرانیهای مجاور فضای حیاط راپرمیکرد که کلام متکلمی از دو قدمی قابل فهم نمینمود هنوز من چشم به چهره اطرافیان باز کرده بودم که شخص میانه قدی از در درآمد و مرابه اتاق کوچک که رویه روی مدخل دهلیز قرار داشت رهنمون شد. در صدر اتاق و دفتر شخص با لباس دورنگ ملکی تکیه زده بود که نکتایی سرح چون طوق لعنت به گردنش او یخته بود و به دو طرف به روی آرام چوکها تنی چند لمبیده بودند که یکی از ایشان در اثنای ورود من بی مقدمه خطاب به صدر نشین گفت :

« آقا از جمله کلاتهای دارو دسته دگروال است.»

اوبه طمطراق از من خواست تاجریان را برایش بازگو کنم :

تا خواستم بپرسم موضوع چه وجریان کدام ؟ که ناگهان بایکی از ادوات روی میز به رویم حواله کرد و امر داد که «ببرش اتاق تخنیکي» اتاق تخنیکي ، یعنی اتاق خونریزی و آدمکشی. من از این تخنیک دزدان چراغ بدست و گرسنه گان تاریخ خاطرات تلخ و کشنده ی داشتم که از سوسه ساعت اولش تاروپود وجودم میلرزید و جاه نفس در سینه تنگ میشد. تجربه ای که من از این تخنیک آدمخوران آموخته بودم همین بود که لحظات اول شکنجه الکتریکی ، سخت آدم رامیفرشد اما بعد مرد معذب آهسته آهسته از خود میرفت ، حواسش پرت میشد و تکرار عمل وحشی صفتان تاحدی اثرش رامیباخت و قوه نهفته در وجود او بیدار میشد که گوشت و پوستش را از سنگ می ساخت.

من پایه پای خود به اتاق تخنیکي رفتم در آنجا که آلات الکتریکی همه قام عیار بود جلادان سیمها را بدست و پایم بستند و چنان در آتش برقم سوختند که گویی همه عمر گلوی خشکیده ام را نمی نرسیده بود و گام به گام تشنگان کربلا چاشنی مرگ را گوا را می چشیدم دقایق کشنده آلام به سختی میگذشتند تا از خود میرفتم و باز چشم میکشودم بگومگو تکرار میشد و من که چیزی گفتمی نداشتم لگد ها وسیلی های گرم نوازش گرسرو صورتم میشدند و یاری هم به اتاق بیرونی مرا میبردند تا فرصت به محکومین بیگناهی که پشت در منتظر نوبت بودند میسر گردد.

و از سوی دیگر جلادان را به زعم خود شان عقیده بر این

بود تا در فرصتی چنین استنطاق را از سر گیرند تا باشد به جبر و اکراه چیزی از زبان کسان نصیب شان گردد در آنروز پرسندگان سعی میکردند تا سهم و رابطه مرادرتوطه دگروال بدانند اما من که جز اظهار بی خبری جوابی نداشتم میباید به سوی کشتارگاه کشانده میشدم و شکنجه های آدم کشان را هر بار تا تلخی جانکدن و لب گور متحمل میشدم. روز در پنجه شکنجه های وحشتی صفتان با قبول درد و آلام و بیهوشی گذشت و پاسی از نیمه شب شد تا جلادان خود از یافتادند و در مستی شعله های می و در تاریکخانه ی احساس و خرد غنمودند و مراد و سپاهی دوش به دوش به تاریکخانه بردند که بیگمان روزی انبار ذغال و چوب بود.

سطح ناهموار و فمناک سلول نواز شگر سروسینه آماسیده و پر عطش من بود که حرارت و گرمی جسم تب دارم را تسکین میکرد. هنوز بیش از پنج ساعت از این فرصت مغتنم نگذشته بود که سلول باز شد و سپاهی با ظرف چای از در درآمد پیاله چای که در آن دم به من حکم آب حیات داشت و هر قطره اش مسکن الام و ممد حیات بود همه را از دست آن سپاهی نیک منش تا آخرین قطره نوشیدم پیاله ها خالی شد اما احساس عطشم تسکین نیافته بود که سپاهی دیگر در رسید و باز به قصد سلاح خانه از جا بلندم کرد. در سر راه چشمم را چهره دوستی جلب کرد که ملبس بالباس نظامی و مادونی اورا با ماشیندار دنبال میکرد و سر راست به دهلیز قصاب خانه پیش میبرد و معلوم بود که اورا در همانروز و سر صبح به دام اجل بسته بودند موقعیکه من به اتاق تحقیق در اتصال اتاق تخنیکمی رسیدم دونفر

مستنطق در انتظار بودند. به روی چوکی روبه روی میز کوچک شان نشستم یکی از آنها به دررفت و دیگری در ضمن احوالپرسی داشت به زعم خودش مرا به اظهار جقایق تشویق کند و دلم رابه جانم مهربان دارد.

آن رفته بازگشت و دوسیه ۶ تحقیقاتی را در برابر دیدگانم ورق زد که در صفحه از آن و در شماره هفت آن از هفت تا هشت سطر در مورد اسم و رسم تحریر یافته بود آنگاه مرد حامل سری به علامت اعتراض بالا انداخته و گفت : « دیگر چه میخواهید مگر انکار فایده ای خواهد داشت ؟ »

امانکه قصوری جز گناه بیگناهی نمیدیدم، نمیخواستم و نمیتوانستم به حرف جز حقیقت بیگناهی لب ترکنم یا به قبول شرم تاریخی اعتراف به مذاق رسوایان تاریخ کنم. در این اثنا برد که چشم دوباره به چشم آشنای افتاد که از کنار مابه سوی اتاق تخنیکی رد میشد و این آخرین نگاهی بود که دیدارش به قیامت ماند زیرا عبدالروف مصاب به تکلیف قلبی بود همینکه تارهای الکتریکی سرپایش را تکان داد بعد از چند دقیقه مختصر با آخرین فریاد دلخراش و آهی بیگناهی بر حمت ایزادی پیوست و در سراء خاموشان عدم ما وا گرفت . من جسد مقدسش را ندیدم زیرا او را از درد گریزون کشیده بودند و یکی از اسرار آن تاریکخانه همین بود که هر يك از اتاقهای تخنیکی قصابان تاریخ را از دو تاسه در بود که هر يك به جناح عقبی عمارت باز میشود و هر آنکه در زیر سم غولان وحشی جام شهادت مینوشید جسدش را کشان کشان به عقب عمارت جاه میزدند



و مدفنش را نشانی نبود. آن مرد دلیر و آن فرزند بادیانت افغان با قلب مملو از عشق مشتاقانه جام شهادت نوش کرد. اورفت و رجایش را در آن قصابخانه به من خالی کرد و آن تنابهای الکتریکی که لحظه پیش به جان جوان وطن تنیدن و روحش را به سوی آسمانها پرواز دادند. چون دام اجل سرراه من و صدها تن دیگر همچنان گسترده بود تا من جسم ملول و روح افسرده ام را جبراً به آن وحشتکده میکشیدم ناگهان غول که روز پیش به اتاق تخنیکی ام فرستاده بود در رسید و سادیزم زده انگستانم را چنان به چوکات درفشرد که نفس در گلوگره زد و جهان همه گرد سرمن و من گرد سر جهان چرخیدیم. عرق سردی از سراپایم جاری شد و از هوش رفتم آنروز در چنگال دیو دد و مبتلایان مرض استسقا بیهوشی ام بیشتر از بیداری ام بود. آخرین باریکه چشم باز کردم سیاهی شب همه جا را فرا گرفته بود و سکوت آمیخته به وحشت بر اتاق مستولی بود. از عسکر محافظ تقاضای جام آب را کردم که در گوشه اتاق به نظر میخورد. او اشاره ام را دریافت و ظرف را به لبانم نزدیک کرد سرم را بلند برد و تا آخرین قطره همه را به گلویم فروریخت. سرم را دوباره جاه گذاشت و خود از اتاق خارج شد و بعد از ربع ساعت با سپاهی دیگری کجا برگشتند و مرادوش به دوش هم به سوی سلول راه انداختند. در اثنا بی که لنگ لنگان راه سیاه چال می پیمودم ناگهان در نیمه راه آواز مهیب و تهدید آمیز هوشم را به سوی صدا معطوف داشت که به محافظین چیغ میکشید:

«اینجه چی میکنید و چرا از این راه آمدین»

بیچاره محافظین جوابش را گفتند که «آمر صاحب گفت بندی ره

بیرین «

این شخص که خورد ضابط شکم بزرگی بود و قوماندانش

میخواندند باز غضب زده فریاد کشید که «برین از اینجه گمشین»

در این بگرومگوها من متوجه گودالی بودم که به عمق يك

متر و عرض و طول تخمین دو متر در دو متر و منیم حفر شده بود و عمامه

سپید چند بادوسه تن دیگر در آن تاریکخانه علم گرد هم بودند

و چهار نظامی تحت فرماندهی «قوماندان صاحب» ماشیندارها را به سوی

شان خم کرده بودند. و این اولین نشانی مزارشدهای گمنامی بود که من

دیدم. زیرا فردای آنشب که بازمرا جهت بازپرسی و عذاب میبردند از آن

گودال اثری نبود و به خاک يك سانش کرده بودند و در روزهای بعد به آن

استقامت بنای دوسه اتاقهای يك طبقه ی رامیدیدم که از خشت خام رویه

اهتمام میرفت. آنشب من نیز به سختی و تلخی شب دوشین در تاریکی

گودال نمناک به حسرت در گذشت و دیگر قاصدان عذاب را بر من گذر نیفتاد

مگر آنکه در حوالی ظهر سپاهی از در رسید و طبق معمول باز به سوی

کشتارگاه ام خواند.

زمانیکه در برابر هیأت تحقیق قرار گرفتم آنها سوالات شفوی خود

رامبنی به ارتباط و شکل و فورم کودتای اتهامی، زمانی با تهدید

و تخویف تکرار میکردند و از اینکه چیزی حاصل شان نمیشد لحظات

بیشمار مرا تنها میگذاشتند و خود مصروف کارها و مشغولیتهای

شکنجوی اسیران دیگر بودند از پشت پنجره ای که به سوی حیاط باز میشد چهره های اسیران در هر لحظه نمایان میشد که تازه به چنگ گرگان افتاد بودند اکثریت این بیگناهان ملبس به یونیفورم هوایی و طبقه روحانیون بودند که بالبسه سچه ملی و عمامه های سپید به جرم دفاع از نوامیس ملی و یکتاپرستی به آن قصاب خانه یکی پی دیگر کشانده میشدند.

آنروز فقط دوبار مرا به اتاق تخنیک می بردند که بعد از هر روش وحشیانه استنطاق پی حاصل شانرا از سر می گرفتند تا آنکه شب شد و در حوالی ساعت ده به اتاق متوسط در جناح دیگر تعمیر روبه رو مرد ملبس بالباس مستعمل ملی و کرتی کم رنگ فولادی قرار گفتم که در نگاه اول تشخیص چهره های ضرب خورده و متورم به طرفین دشواری بود این مرد همان دگروال بود که به اتهام کودتایش بیش از دوصد تن درگیر بودند. نفر موظف سوالش را از او طرح کرد که :

« خوراجع به این نفر چی میگی ؟ »

او بعد از يك مكث مختصر که چشم به چشم من دوخته بود جوابش را داد که : « این شخص در اداره مرد خوب و مطمئن بود از این خاطر او را انتخاب کردیم اما او از جریان خبر ندارد و همایش گپ نزدیکیم » در این اثنا من روی حرفش دویدم که اگر خوبی گناه و جذب ذهنی جرم است پس باید همه را کشت .

بعد از این پرسش و پاسخ مختصر نفر موظف از اتاق خارج شد

در لحظه ای کوتاهی که من با او تنها بودم من از او چیزی نپرسیدم  
 و او گفتنی دیگر نداشت جز یک تاجر عمیق ناشی از یک اشتباه کوچک که  
 منجر به بریادی همه شد.

او شاید میخواست اشتباهش را بگوید که ناگاه مامور موظف  
 با سپاهی از در باز آمد و به عسکر امرداد تا مرا از آنجا بکشد. هر چند  
 او نتوانست اشتباهش را بگوید اما عده ی راعقیده برین است که این  
 اشتباه ناشی از تماس او با کسانی در ماوراء سرحد بوده و افشاگری از آن  
 طریق به وقوع پیوسته است. زیرا دور از امکان است که شخصی  
 در چنین یک حالت توحش و در یک شب دو صد تن را به ذکر و تفصیل تمام  
 معرفی دارد. عسکر به امر آرش مراد دوباره از آنجا بیرون آورد و از آن لحظه  
 تا دوشب دیگر کسی به سراغ من نیامد جز محافظین که گاهگاهی آب و  
 نانی به حلقم میریختند و به رفع ضرورت کمک میکردند روز دیگر  
 در لحظه ای که خورشید اشعه کمرنگ و زعفرانیش را از فراز آسمایی  
 بر میچید باز به سوی وحشتکده پیشم انداختند تا به پاسخ کتبی برسند  
 گان جواب بنویسم اما ازینکه انگشتان متورم را توانایی برداشت خامه  
 نبود درازا این معذرت محترم دادند و شب هنگامیکه چهره لاغر و غم زده  
 ماه چون شمع مزار به رواق کعبه نمایان بود دوباره به سوی زندانم راه  
 بردند. مگر این بار به قفس دیگرم انداختند حیاط متوسط که از سمت  
 شمال شرق به ساختمان های کهن در بین حصار ی بلند محاط میشد  
 و برینای لمبیده جنوبی آن غرفه های کوچک جهت رفع ضرورت زندانیها

ساخته بودند که تعفن متصاعد آن حیاط را آکنده میداشت و از هر گوشه و پشت هر در سروکله ماشینداران نمایان بود. از پله های کوچک به لانه پانهادیم که بیش از بیست تن در آن جاه داشتند که عده از آنها در خواب و بعضا مصروف نماز و عبادت بودند و کسانی هم در انتظار سرنوشت چشم به درد و خسته بودند. از این ظلمت کده که روشن دانهای کهنش به سوی حیاط باز میشد گذشتیم و به تاریکخانه متعاقب آن رهنمایی شدم که به همان ابعاد کلبه اولی عده ی از مجروحین و مضرورین به وضع رقت بار و بیش از ظرفیتش در آن افتاده بودند. عده از آنها مصروف پانسماں جراحات خود بودند و بعضاً که وضع شان تا حدی بهبود یافته بود مجروحین دیگر را کمک میکردند و کسانی هم نالش کتان از پهلوی به پهلوی به سختی میغلطیدند. یکی از ستمدیده گان رنج اشنا که تا حدی وضعش بهبود یافته بود تا چشمش به گاه ورود به من افتاد جاه در کنارش خالی کرد و در نشستن کمکم کرد. سپس تابلیت مسکن در حلقم فرو برد و پشت و پهلویم را چرب کرد. این پرستاری عزیزانه يك رسم و آئین همگانی بین اسیران بود که در آن ورطه فلاکت به همدیگر شان میرسیدند و افتاده افتاده ای را بر میداشت.

شبها و روزها با این درد و الام میگنشتند و چه شبهای که از تراکم دردمندان و اسیران حتی جای نشستن در آن بیغوله تنگ بود و نیمه شبی نبود که فرماندان شکم بزرگ «حاضر نمیشد و تنی چند را به عنوان رهایی نام نمیخواند و اینکه آنها از قید حیات رها میشدند یا از زندان خاتمه

مستور بود در این سلول وحشت و خونریز بنیاد و در جمعیت و پنداران دو افسر قواء هوایی بلخ و یکتا از دفتریان دیگر هم شامل بودند که با من از یک دریچه الزامی به سوی سرنوشت خیره میدیدند چند روز بعد در حوالی بعد از ظهر بود که در اثنای نوشتن به پاسخهای پرسندگان متوجه شدم که شخصی بنام «داکتر» «شجاعی» را با لباس گل سرشویی و چین سبزه اتاق تلاشی مثبت نام بردند دو ساعت بعد حینیکه من دوباره به حلقه یاران زخم خورده برگشتم لحظه بعد او را هم به آن جا و در محدوده افتاده گان آوردند و به نزدیکی من ماوا گرفت و من جای باریکی برایش در کنار خود تهیه کردم .

تا خواستم از روی تجربه توجه او را به مقاومت لحظات اول روش چنگیزان زمانه معطوف دارم دریافتم که اشتباه او از دنگاه بود یکی اینکه او معتقد بود آنچه راشفوی گفته میتواند در پاسخهای کتبی تلاقی کند و از سوی دیگر به کمک دختر «حفیظ الله امین» که از شاگردانش بود چشم امید داشت شب هنگام که عده ی چشم از درود یواره چرت سودا بسته بودند و بعضاً با تحمل آتش سوزنده درد و غم ستونها بر می شمرند چشم به چهره آشنای دیگری افتاد که تا نگاهش به نگاه دیر آشنای من شد پیش آمد و در کنار دیگر ماوا گرفت دقایق چند مات و مبهوت به هم میدیدیم تا فرصتش را دریافتیم که از احوال هم پرسیم این آشنای دیرین که شب اولش را در آنسیه کده تاریخ با پای متورم میگذاشتند «شاه محمود مامور وزارت عدلیه» بود که با اغتنام فرصت

سربگوش اونهادم تادرمقاومت دلیرش کنم اما این ناوقت بود زیرا او بایک محرر که دوسه بستریالاتر از ماخته بود درغایت تعذیب الکتریکی اتهام وشهادت شخصی مشهور به قاضی رادر حق خود پذیرفته بودند. دقایق وساعات به درازی ماه ها وسالها به کندی میگذشتند وشبی از شبها بود که بازقاصداجل اسامی چند رابرخواند ودرجمله «شاه محمود» و«صدیقی» راکه از نونهالان دبستان ادب بود وآدمخوران سراپایش رابه نحو رقت باردریده بودند نیزباخود بردواینکه کجا رفتند کسی راخبری از احوال رفتگان وسرنوشت کسان نبود وآن وحشتکده رادررفت وآمد عزیزان وطن خاصیت دولاب بود که ازیکسویش میبردند وازسوی دیگرش سربه سرهم میریختند. روزی جوان آگاه به زیبایی حوران ودلییری شیران ازسرزمین گوهر آفرین بدخشان ازدرآمد که به تعبیر خودش ازسگ جنگی دیگرین «تره کی» آن سرحلقه غلامان وشاگردش «امیر» نوید داشت.

این جوان پاک طینت ومنتدین که چهره نورانی او برعمامه ابریشمینش سایه می افکند کلام رسایش عقیده پردازآن بود که انکار ازحقیقت نزدمنکران گناهست، وگویی اونویدی ازعالم بالا داشت وروح بزرگش راطاهر قدس بریسطا عرش نشینان خوانده بود که آنهمه مشتاقانه جام شهادت میخواست وبه راه روان راه حقیقت سبقت می جست. درمجموع همه به جرم یک گناه مقدس، گناه دفاع ازعصمت مادروطن، گناه دفاع ازقدسیت دینی وگناه دفاع ازنوامیس ملی گوش

به آواز مهیب مرگ و چشم در انتظار سرنوشت دوخته بودند. در تاریکی انتظار و دقایق ابهام و در آن عزلت کده تاریخ روزی در ساعات قبل از ظهر بود که افسری از افسران قواهِ هوایی را که در آن حلقه بامابود صدا زدند، اورفت و بعد از ساعتی برگشت و به بهانه ی که کلاش را بر میدارد. از رهایی غیر مترقبه خود آهسته به گوشم سخن گفت و دعا خیر و عافیتش گفتم شب هنگام دیگر فاصدی بامرد سیاهی از درآمد و مرا با خود بردند سر به راه وحشتگاه استنطاق بودم که ناگاه یادم از کشته گان شد که در نیمه شبی از شبها زنده در گورشان کشیده بودند و به خم پاره هایی که شاید ثانیه ی بعد به سوی شان شلیک میشد خیره میدیدند.

در حسرت و آه به سوی ماتم سرا پیش رفتم و حینیکه پا به اتاق کوچک و غیر مفروش گذاشتم پنج تن دیگر به شمول تورن متقاعد «بسم الله» و «گلاب شاه» و «نور محمد» را بادوتن از دوستان دیگر که من اسم شان را نمیدانستم در آنجا دیدم که همه حیران به نقطه مجهول چشم دوخته بودند در این اثنا صدای از پشت در شنیدم که پرسید «نفرهای دگروال خلاص شد؟»

جوابش را گفتند: «بلی صاحب خلاص شد» متعاقباً سروکله جوانی از منسوبین آن دستگاه آدم کشی ظاهر شد و به اسیران نوید رهایی داد. هر چند این جوان که از اهالی هرات و پیش آمدش نسبت به دیگران مقبول خاطر عزیزان رنج آشنا بود و طبیعت مؤدبش مطبوع طبایع بیگناهان بود اما در آن وحشت سرای کاذبین نمیشد به حرف رهگذر شب



راه جنگل پیمود. لحظه بعد ما را خواندند و ما یکی پی دیگری ره رهنما تاموتر والگاہ گرفتیم و با همه ضیقی و مشکل جاہ در کنار هم نشستیم و تامامور مؤظف در کنار راننده شد موتر به حرکت افتاد و از در جنوبی صدارت راه چهار راه ملک اصغر پیش گرفت. در طول راه همه ساکت در اندیشه های گوناگون محو تحیر بودیم که ناگاه صدای از میانہ برخاست که: « آمر صاحب اگر ما را رها کردید خو همین جہ پایان میشم » مامور مؤظف وقت را پرسید و همینکه ساعت ده و نیم شب را اعلام میداشت و تاهنوز نیم ساعت به قیود شبگردی باقی بود گفت: اگر مطمیناً تانیم ساعت میتوانید به خانہ برسید میتوانید پیاده شوید.

در آن لحظه که چند موتر در مقابل تانک تیل، داشتند مواد سوخت میگرفتند و میوه فروشان جاده آسمایی بساط شانرا بر میداشتند. موتر حامل مادر کنار تعمیر وزارت تعلیم و تربیت ایستاد و تادوست ما از موتر پیاده میشد همه با اغتنام فرصت از موکب جستیم و موتر با راننده و مامور مؤظف به سوی جاده سالنگ دور زد. دوستان یکدیگر را بوسیدیم و هر کدام چون صید بسملی که از دام صیاد رسته باشد وحشت زده راه آشیان پیش گرفتند. از آنشب دیگر همه علایق و ارتباط من به سرای دوستان قطع بود و راه رفت و آمد مرا از اخبار کش از هرسو بسته بودند و هر گاہ قدمی از در بدر میرفتم پاسداران سیه روی که عده از نوجوانان و هله گردشهر بودند سایه وار قدم بقدم بر میداشتند.

در تنگنای دامن دیار خود از احوال و سرنوشت یاران و یتیم و یتیم

داران شان خیرم نبود سه شیئی از عمر با زیافته به شکرانه نعمت بازدید وجود اهل فامیل در بین حصار منزل با حرمان حریت در گذشته بود که عصر دیگرش نابهنگام زنگ تیلیفون سکوت دهلیز را شکست تا دیگری از جاه بجنبدن گوسی را برداشتم و به آواز بانوی باشهامت وزن رزمنده و ملالی معاصرون گوش دادم که از غفلتم به خود آورد او بایک تهوری مانند همت والا از گرفتاری مجدد « گلاب شاه » شوهر مبارزش خیرم داد که تا دست خبایث و شرمنده گان تاریخ گلویم رانه فشرده خانه را ترک و راه نجات از پیش گیرم . گوسی را از جاه گذاشتم و لحظه ی در فکروسودا از پشت پنجره های که به طرف معبر عمومی باز میشدند به کوچه نظر دوختم . هنوز از هجوم خونخواران خبری نبود آهسته و آرام از پله ها پایین آمدم و نردبان چوبی و عاریتی را به دیوار عقبی منزل که راهش از نظرها محفوظ بود گذاشتم و از رخنه دیوار جهیدم . هنوز دقایق چند به تیرگی شام باقی بود که من در گوشه متروک و خلوت یکی از دبستانهای نزدیک منزل ما وا گرفتیم .

شب یلدای دیگر به تیرگی جانسوز و کوشنده اش گذشت تا پنجه های شفق گریبان سرد و تاریک شب را دریدن گرفت من از پناهگاه بر شدم و از کوچه های خلوت محطاطانه خود را به منزل یکی از آشنایان در میرویس میدان رساندم .

دوشبى آنجا ماندم تا دوستان به تضمین و کارگردانی حاجی حبیب الله که شخص مطمئن و آزموده ای بود فقط در مواقع خطرات جدی راه

فرار معروضین خطر رامینمود و سایل سفرمن و « اکبر نصیر » را با پرداخت مبلغ نسبتاً درشتی تهیه دید و روزی دیگرش باروی و سوی تراشیده و رنگ و دوخت لباس دیگر، قدم به قدم « حبیب الله » و همدستانش از کوی به کوی و از شهری به شهری دره ها و بیابانها را پشت هم گذاشتیم تا از شهری شرمان تاریخ از دامان مقدس وطن بیرون رفتیم و به کچه های پشاور در شدیم.

جدائی و منازعات تعدد احزاب اسلامی افغان در آن دیار غربت بر همه مشهود بود اما پاسخ باین سوال که این ما ایم که از هم جدائیم ؟ یا دستهای مرئی و غیر مرئی است که ما را از هم دورنگه میدارد . جواب به آن احساس بیدار میخواست و فکر رسا .

به همه حال مدت اقامت هشت ماهه ، مادر آن شهر با لطف و خوبی اکثر گروپ های اسلامی افغان و دوستان منسوب به آنها همراه بود اما اختلافات شان در سلك و آئین توحید ناپسند ما و همه ای ما .

۱۳۵۹، ۴، ۱۸

## امیدی که یأس بیمار آورد

نیمه دوم حمل ۱۳۷۱ درپشاور بود که هرروز آواز های امید بخشی درمورد حل سیاسی فاجعه افغانستان بتاسی ازفعالیت های بنین سیوان نماینده مخصوص ملل متحد بگوشها طنین می انداخت ودرهرکجا که جمع ازهموطنان بود نقل مجلس شان همانا تبصره ها وارزیابی درمورد کارنامه های نماینده ملل وانحرافات حکومت پاکستان ازمدخلات مستقیم درامور افغانستان بود.

درحوالی ساعت یازده صبح بیست چهارم حمل حنیکه داشتم بطرف کابلی دروازه پیش میرفتم صدا دوستی حواسم را بخود معطوف داشت که بعدازمعاشرت خبری جالبی راحکایه میکرد ونقل قولش این بود که شبی ازشبهای دوشین نجیب الله رئیس حکومت کابل توسط طیاره امداد مواد غذایی پاکستان به اسلام آباد آمده وتاپاسی ازنیمه شب بانوازشریف صدراعظم پاکستان وگلبدین حکمتیاررئیس حزب اسلامی مذاکراتی داشته اند.

بتاسی ازاین امر بود که بعداً شورای نظاربریاست احمدشاه مسعود ازتفویض صلاحیت توسط نجیب به حکمتیار مطلع وقبل ازتعمیل مأمول فوق بسوی کابل پیش میرود.

این خبر در ضمن پیشرفتهای حل سیاسی افغانستان به سرزبانهای متشبعین هر روز تا بروز دیگر اوج میگرفت و سرخط ارتباطات جمعی از هر موجی و از هر صفحه ی کماکان موضوع افغانستان بود که بعد از چهارده سال مبارزات قهرمانانه ی مردم بادیانت و مؤمن این خطه تاریخی بسرحد کمال نزدیک و نزدیکتر می شد.

صبح ۲۹ حمل اخبار رادیونی ایران مطلبی را از قول دیپلماتهای مقیم کابل به نشر سپرد که الیکوپتری را روز قبل آن دیده اند که از مقرریاست جمهوری اوج میگرفت و گمان بر آن بردند که نجیب توسط آن راه فرار پیش گرفته باشد.

فردا آن روز در حالیکه با چند تن از دوستان در خانه گردهم بودیم مرد بادیانت و مؤمن آقای استاد توانا از درآمد و بالا درنگ فتح کابل رابه عزیزان مبارکباد گفت ، دوستان بی تأمل و بیدرنگ همدیگر را گرم در آغوش کشیدند و چون محبوسی که ناگهان در بین اسامی آزادشدگان نام خود را شنیده باشد یا چون دلباخته ی که روزهای سخت و دیرگذر هجران را تا چاشنی مرگ پشت سر گذاشته باشد و ناگهان مژده وصلش پیش آید، موج سرور و افتخار از سیمایشان نمایان گشت.

کبوتر اندیشه و وطنپرستان دور از سوا سهای شیطانی که ومه ، برفراز کوه ها ، دشتها و بیابانها و چشمه سارهای وطن در جولان بود هر که را شکر ناز و نعیم الهی بر زبان راستش می پنداشتیم که این ما ایم که بعد از سالها درد مهجوری و غربت در آغوش پرمهر و الفت آفرین مادر وطن

بر میگردیم ؟ و درخوان ناز و نعمت بی ریا آبائی خویش دیگر کلمه مهاجر ران خواهیم شنید، دیگر شلاقهای پاسداران بیگانه ها را برشانه های خورده فروشان هموطن خود نخواهیم دید و دیگری می از کشاکش سود جویان اجنبی نخواهیم داشت و زخم زبان میزبانان، دل ریش ما را جریحه دار نخواهد کرد.

دوستان رنج فرقت کشیده چنان بزودی طرح بازگشت و بار سفر شانرا می بستند که گویی اگر تافردا دیگر سر به بالین کوه و برزن وطن گذارند کفران نعمت کرده اند.

ناگهان صاعقه ی رشته افکارم را از سایه ساق و برگهای تاک و نوازش نسیم کهساران وطن و صفای بزم هموطنان درهم پیچید و یادم از خواهر مریض و مهاجرم در درمانگاه هندوستان آمد که بی یار و یاور چشم براه منست ، آه حسرت آمیخته با لعنت و نفرین بر انسانهای دیوصفت تاروپود وجود مراتکان داد و یادم آمد از مردیکه دو سال قبل مختصرا اوراد رقطار هموطنان آواره گردان خود در دهلی جدید دیدم این مرد با سرو صورت ساخته و پرداخته و لباس شیک و طرز کلام سحر آمیز که دوستان «فیض احمد روفی» مشهور به حاکم فیض اش میخواندند در نظر چنان میامد که گویی مبارزمتین و باتربیتی است که شاید در مجامع بین المللی مدافع خوب حقوق وطن و وطنداران خود باشد اما بعکس چند ماه قبل دریافتم که با همان عوام فریبی نشتری برگ و خون ده ها فامیل سیه پوش و عزا دار خود فرورده و آخرین قطره

خون هموطنان بیچاره و بینوا خویش را در دیار غربت صرف باده های حیوانی خود کرده است این مرد دون وی عفت پنجماه قبل دو خواهر زاده قد ونیم قدم را با چند تن دیگر از جوانان آواره ما از هند و پاکستان اغفال و آنها را با پاسپورتهای جعلی به قصد جرمنی ، لندن ، امریکا .... پرواز داده و همینکه داروندار آنها را بروده مثل ده ها اطفال دیگر در یکی از شهرهای آسیایی چون سلیناکا ، تالیند و غیره رها و خود نزد فامیلش به شهرین آلمان فرار و دست مزد جنایتش را به دامان فامیل ناصوابش ریخته است. این مرد پست و بی عصمت نه تنها خصم جان خواهران و برادران افغان بوده بلکه دشمن طراز بشریت و حشره موذی کشتزار اجتماع انسانی نیز محسوب میگردد و چنانکه به تحقیق آشنا یانش گفتند او قاچاق برچیره دست مواد مخدره است که تنها یک بار در طول تاریخ جنایاتش در سال ۱۹۸۳ در فرودگاه روم با مقدار قابل ملاحظه ی ابروین دستگیر و سالها حبس را سپری نموده است.

هر چه هست من میبایست دست تسلی و عنایت بسوی خواهر مظلوم و بیمار خود دراز کنم و سراغ حاکم فیض این مرد جنایت پیشه را بگیرم تا نشانی دو طفل معصومی را در یابم که در هنگام صباوت دست خصم ملحدین سایه مهر پدر را از آنها دور کرد و حکومت کمونیستی آن دو معصوم را بجرم فرار به پاکستان مدتها در قید زندان نگه داشت و بالاخر بارغم فقدان شوهر و اطفال پشت بانوی رنج ستم کشیده را در ستری بیمارستان خم کرد.

بعد از تلاشها آدرس تیلیفون این مرد خصیص رادریافتم و به همان نشانی به او تیلیفون زدم او نبود و خانمش که خود رادختر پاینده محمد خان رئیس تفتیش میخواند باکنجکاری عجیب و باطراری خاص از من میپرسید؟ که من که و کجائی ام و چطور غره تیلیفونش رادریافته ام؟ عاقبت بعد از گورومگو های زیاد و تحقیقات زیرکانه جوابم را گفت که حاکم فیض تاچندی قبل شوهرش بود اما اکنون از اوجدا و او با «بای فرندش» زندگی دارد. از شنیدن این حرف سرم گیج رفت و مودریدنم راست شد و نمیتوانستم بگویم که بعد از استقرار رژیم اسلامی در کشور و تسویه حساب با کمونیستها برخورد با چنین فامیلهای جنایتکار چه خواهد بود. از بیگانه چه گله و از نادان چه شکوه که افغان تعلیم یافته ما چنین باشد.

به همه حال روزها و شبهای مسرت باریه آرزوی بازگشت بدامان مقدس وطن و در آغوش هم میهنان به سرعت میگذشت و هر روز خبری از پیشرفت مجاهدین از کوهستان شمال بسوی کابل به امید امیدواران می افزود. عاقبت شام هفت ثور حینکه یاران بارسفر بسوی کابل می بستند من بصوب هندوستان راه افتادم.

راستی چقدر سخت و کشنده است اینکه انسان از نامردمی نامردمان از عالیترین آرزو و مقدس ترین مرام خویش بازماند. اگر دیگران هرچه میخواستند من جز این نمیخواستم که سریدامان مادروطن نهم و آنچه از عمر باقیست در هوای وطن بنازم و در خاکش خاک شوم



مگر هیاهات که دست جنایتکاری مراناگزیرسوی سرزمین دیگری کشاند.

در دیار دیگران عمر به سختی میگذشت و هر روز که هم وطنی از آن دیار میآمد و هر روز که خبری از کشور جنگ زده بگوش میرسید به تشویش صاحب‌دلان میفزود ، اما نمیشد هر حرفی را باور داشت چه بعد از استقرار حکومت اسلامی عده ی زیاد از خلقیها و پرچمی ها به دهلی میرسیدند و مسلماً به تبلیغات و گفته های دشمن نمیشد یقین کرد .

عاقبت مصلحت تیمارداری و ذوق وطنم پابرجا کشید و دوباره آهنگ پشاور کردم . صبح ۲۹ سرطان به پشاور رسیدم و به سراغ سائر اعضاء فامیل رفتم اما از کس نشانی نبود و خورد و بزرگ هفته ها قبل بسوی مأمّن مالوف شان بازگشته بودند ، منم فردا آنروز رخت سفر بستم و سراسعت شش صبح ترك پشاور به قصد کابل کردم .

ساعت هشت صبح موتر در چند متری خط مرزی توقف کرد بورس فروشان از هر طرف سرهم ریختند و هر که بقدر کفاف اسعار خود را تبادل کردند . همینکه موتر داشت از پل کوچ مرز عبور میکرد احساس عجیبی سراپایم را گرفت یادم آمد روزگار اینکه گاهی بهر تفریح تا آنسوی مرز خود میآمدیم ، پرچم سه رنگ ما با ابهت تاریخیش در اهتزاز بود و سپاهیان چون عقاب تیز چنگال ریشه در دل دشمن می افکند و برق سرنیزه شان بردل خیبر میدرخشید مگر آنروز که بی قید و بست سرحد را عبور کردیم تعداد از مجاهدین بالباسهای ملی و ماشیندار ها از سوی به

سوی می‌گشتند و در هر فرسخی به راننده اشاره توقف میدادند. گاهی حق العبور میخواستند و زمانی مسافرین را ورنه از میگردند راه ناهموار جاده و قطعات پاشیده اسفلت از سرعت موتور میکاست آهسته و محطاط و در لای گرد و غبار در حوالی ظهر به شهر تاریخی جلال آباد رسیدیم. جلال آباد دیگر آن شهر زیبا و تفریحگاه یاران نبود عمارات قشنگ و سرو و سمنش را خاک حسرت پوشیده بود و از خنیاگری خنیاگران چمن و نوع و روسان باغ نشانی نبود و گویی داس و چکش همه سامان طرب را به یغما برده است. در طول راه کابل جلال آباد و درنشیب و فراز جاده از هم ریخته موتور از حرکت بازماند سرنشینان از موتور جستند و در اثنا یکه راننده مصروف تعویض تایر بود بادوتن از تفنگداران جوان که از راه رسیدند آهسته آهسته نزدیک شدم و سر صحبت دوستانه باز کردم. واضح بود ایشان نامهای مستعار اختیار و به القاب احمد و گلو خود را معرفی کردند، از احمد پرسیدم که مکتب خوانده است؟ معلوم شد که اصلاً سواد ندارد، اما گلو کم و بیش خواندن بلد بود از آنها باز پرسیدم جهاد يك عبادت است و امروز که جهاد پایان یافته و نه تنها روسها شکست خورده خاک مارا ترك گفتند بلکه بنیان کمونیستی نیز سرنگون شد پس اینمه کشت و خون و اسلحه و تجهیز برای چیست؟ گلو جوابم را گفت: کافر ها بسیار اند کسانی که بارژیم کمونیست بودند کافر اند پرسیدم به نظر شما هر که در جریان چهارده سال در کابل و در کشور ماندند کمونیست اند؟ جواب این بود که معلوم دارم، باز پرسیدم: شما که خواندن نوشتن

بلد نیستید و اگر رهبر مورد نظر شما احتمالاً بقدرت برسد، شما چه انتظار دارید که چه خواهی شد و چطور بمنظور منفعت يك شخص حیات و عمر جوان خود رابه خطر می اندازید ؟ گفتند چه کنیم مسئله وطن داری است بعد از صحبت مختصر با برچه داران اتحاد اسلامی موتر ترمیم و راکبین یکی بعد دیگری موتر بالا جستند و دو دوست مجاهد هم به خیربری گفته سرازراه گرفتند.

در حوالی ساعت دو بعد از ظهر و پس از صرف غذا در سروبی در فاصله هر کیلو متر گذشته از بازار سی مسافرن و مطالبه حق العبور عدهی از مجاهدین بموتر بالا می شدند و از یک ناحیه به ناحیه دیگر یا از یک پوسته به پوسته دیگر پائین می آمدند التماس و تقاضا راننده مبنی بر ضیعی جاه و کسالت مسافرن به آنها مقبول نبود مادامیکه از خم و پیچ ماهی پرائین آمدم یکتن از تفنگداران بعد از ارزیابی داخل موتر حنیکه از موتر پائین می آید از راننده پرسید: کدام گوساله خونست ؟ راننده جوابش رابه کلمه نی خلاصه کرد و سرازراه گرفت . ساعت پنج عصر در پل محمودخان از موتر پائین آمدم و تصمیم من بر آن شد تا پیاده راه شهر پیش گیرم تا ببینم در شهر چه میگذرد. در طول راه جسته جسته هم وطنان سر به سینه حیرت میگذشتند به هر که که دیدم هیچ چهره آشنا از مردم دیروز کابل را ندیدم قسمت مهم جاده ها باتانکها مسدود و شعبات پولیس و ادارات با هیبت تانکها تحت کنترول مجاهدین مسلحه بودند در کنار فروشگاه تانکی راه عبور و مرور عراده جات را خورد و از دحام مردم

بمشاهده میرسید. خانها برخلاف آوازه هایکه در خارج کشوریگوش میرسید بالباسهای سبک و صورت کشاده و سیرت پوشیده آزادانه به خرید و سود و سودای خود مصروف بودند و هیچ نحو مزاحمتی محسوس نبود منکه هیچ صورت آشنای راندیدم یکه و تنها چون مسافر ناآشنا در کنار یک دوکان چوبی بروی تخته سنگی نشستم و از فروشنده ی یک گیلایس آب را در برابره افغانی تقاضا کردم و در اثنا یکه در فضا خاک خود محو دیدار همشریان خود بودم چهره همسفری رادیدم که از شاور تاکابل در یک موتر با هم بودیم او بمن نزدیک شد و پرسید: خانه نه رفتید؟ بیدرنگ از جا برخاستم و با او راه افتادم ، حینیکه میخواستم در ایستگاه کارته به او خدا حافظ بگویم ، پرسید به کجا میروید؟ گفتمش ، کارته چهار حرفم را با الحن جدی قطع کرد و گفت : « نی نی نروی که آنجا منطقه هزاره ها و خیلی خطرناک هست ، اگر جای نداری بیا بامن »

مگر خیرخانه ؟ گفت خیرخانه منطقه خوب و امن است . دستش را بعنوان خدا حافظی فشردم و بسوی ایستگاه خیرخانه تاجوار وزارت تعلیم و تربیت راه افتادم . در این اثنا که عقربه ساعت به هفت شام نزدیک میشد شهربان به عجله داشتند شهر را ترک میگفتند و هر که بصوب منزل به سرعت راه می پیمود منم در تکسی در بدل یکصدو پنجاه افغانی کرایه در کنار سائز را کببین نشستم و رهسپار خیرخانه شدم . در طول راه شهره تغییرات زیادی بملاحظه میرسید مگر در جنبه منفی آن شهر و وسعت بیشتر یافته بود مگر نه به آن صفاء و پاکیزگی ، تراکم نفوس

بیش از حد بود امانه از روی رغبت و شوق شهرنشینی تقریباً همه مردم ملبس بالبسه ملی بودن مگر نه از روی احساس و ذوق ، کوچه هابهرسو کشیده شده بود مگر همه میدان بازیهای کودکانه اطفال ، از صفا و دیانت در برابر بزرگان ، موسفیدان و اهل نسوان چندان اثری نبود و هر که در تلاش جان خود بود مگر بر چه داران که به اطاعت آنها خود راناگزیر می پنداشتند.

شب به منزل مطلوب در رسیدم و در آنجا خلاف انتظار عده ی از اعضاء فامیل را دیدم که چند ماه قبل و بعد از سالهای هجرت بوطن عودت نموده بودند و شبهای چند مثل صدها فامیل دیگر از ساحه غربی کابل و در اثنا جنگ خانمانسوز حزب وحدت و اتحاد به خیر خانه و در منزل دوستان پناه آورده بودند شب آنجا ماندیم و نویدی از پیمان صلح بین احزاب درگیر جنگ دریافتیم و فردا ساعت صبح با سایر اعضاء فامیل آهنگ منزل کردیم راننده تکسی به گردنه باغ بالا پیچید و همینکه موتر به جاده سیلو راست میشد مناظر جانگاہ قطعات خون بروی جاده و بعضاً توته های خشکیده جسم انسانها در پایه های موترهای برقی سخت تکان دهنده و غم انگیز بود و مجاهدین مصروف تحکیم و بازسازی سنگرها بودند چه عجب صلح و چه عجب جنگی بین دو برادر هموطن و مسلمان که از هزار سال در کنار هم زیستیم و در غم و اندوه ملی دوش بدوش هم در مقابل دشمنان ایستادیم و بالا استثنای در دفاع از نوامیس ملی از سر و مال خود و عزیزان خود گذشتیم ما همه همانها ایم و همه

مسلمانان و به قرآن مقدس ایمان راسخ داریم و خوب میدانیم که میگوییم : تخطی و سرپیچی از يك كمله قرآن عظیم الشان تخلف از همه آن هست پس خداوند کریم در حالیکه صراحتاً در کتاب مقدس بر مومنین حکم میکند که هیچ عرب را به عجم و هیچ عجمی را به عرب ترجیح نیست مگر به اساس تقوا و فضیلت ، پس در تاویل چنین برادرکشی بیرحمانه و خرابی شهر و دیار خود چه فتوا میتوان تراشید؟ و آنگاه که پیشوا معظم و مقدس ماحضرت محمد مصطفی (صلعم) صلح را به پیروان خود اصل حکم میکند پس تخطی از این امر اکید در چه درجه از گناهان است و آنهم کشتار مردم بیگناه ، مظلوم و بیچاره اعم از اطفال نوجوانان و پیرمردان و پیره زنان بیدفاع و به جرم گناه بی گناهی.

صحنه های دغزاش و منازل ویران ارمغان جهاد مقدس مردم مابود که کابل در طول عمرش بیاد نداشت.

روز در بین حصار منزل به شکرانه نعمت وجود اعضا فامیل و دوستانیکه از در میرسیدند سپری شد صدای شلیک ماشیندارها و راکت ها گاه گاهی سکوت شهر را برهم میزد اما دوستان آنرا جدی نمیگرفتند و گوهی چنان با وضع بی امنیت شهر خو کرده بودند که شلیک ده راکت و فیرهای متفرق و پراکنده عادی مینمود. شب هنگام این فیرها بیش و بیشتر میشد هر چند قیود شبانه از ده شب محسوب میشد مگر بعد از ساعت هفت شام سرکها و جاده ها خالی بود همینکه تاریکی شب استیلا میافت آوازا خبر از هربام و در ریگوش طنین

می انداخت و هرگاه یکی از همسایه ها لحظه ی در تکرار خبردار تاخیر میکرد همسایه نزدیک یکی از اعضا فامیل همجواریان نام صدامیزد و هرگاه زمینه مساعد میبود در او را به شدت میگرفت و می پرسید : که خیریت است و هرگاه صاحب خانه معذرتی میآورد. میگفت : « برادر صدایته بکش » این باخبرها تاپاسی از نیمه شبها دوام داشت و ناشی از بی امنیتی و دزدیها مکرر و تعرض مسلحانه بجان و حریم مردم بیدفاع بود که هر روز خبر فاجعه ها روح و روان انسان را جریحه دار میساخت.

بدین منوال دو روز را در حریم منزل گذشتاندم و روز سوم مطابق اول اسد از منزل به قصد ربارت حضرت لیث ابن قیس (رح) آهنگ شهر کردم کوچه هاهمه در سکوت و همنامی فرورفته بودند و در بازار کارته چهار که چند دکان محدود باز بود یگان یگان مشتری داشتند که از نهایت ضرورت پاز حریم بیرون نهاده بودند. لحظات بیشماری در ایستگاه محل منتظر ماندم تا مینویوسی از طرف جمال مینه دورزد به چابکی خود را بداخل آن جاه زدم و به ایستگاه پامیر از موتر پائین آمدم ویرانی دود زده اپارتمانهای جاده از دور نمایان بود و صداشکست و ریخت اسفلت جاده ها در غریو زنجیرها و عرابه های تانکها گوشها را میآزرد.

بعد از درود و تهنیت و اتحاف دعا بروان حضرت شاه دوشمشیر (رح) بسوی مرکز شهرواز آنجا بطرف شهر نوبقصد دیدار بعضی از دوستان راه افتادم اطراف پارک زرنگار تاجائیکه دیده میشد پرا زامد و رفت

و صدا خورده فروشان از هر طرف بگوش میرسید. از چهارراه صدارت تاشفاخانه قوای مرکز عمارات زخم کین خورده باکوچه خلوت آن درهیت سلاحهای ثقیل و پاسداران سخت هراس انگیز بود.

در طول راه و تا چهارراه حاجی یعقوب از کنار هر مسجدی که گذشتم بساط فاتحه و عزا داری برپا بود در برابر دکانهای متصل به مسجد جامع شهرنو ایستادم و چشمم در جستجوی فروشندهگان آشنای بود که قبل از فاجعه ۱۳۵۷ همه آنها را میشناختم و گمانم نبود که آنهمه ترك محل کرده باشند اما متاسفانه دکانداران همه عوض شده بودند در این اثنا صدای حواسم را بخود معطوف داشت تا رو کردم خواهرزاده ام بود که مرا مخاطب داشت از او پرسیدم : که چه میکند؟ جوابم را داد که سید قاسم نزدیکتر رفته و او از موترش مراقبت میکند « موتر داشتن و رانندگی در چنین ایام و در چنین حالت درد سری بزرگی بود ، هر کجا موتر را از کنار جاده ها میربوندند و هر مسلحه که تقاضا کلید موتر را از راننده میکرد سرتسلیم تدبیر زنده ماندن محسوب میشد.

لحظه ی گذشت تا قاسم از معاینه خانه پائین آمد و هر سه بسواری موتر قصد منزل کردیم .

نزدیک به ساعت هشت شام بود که احمد زیبر دوستم که در همان نزدیکهای چهار راه حاجی یعقوب سکونت دارد تلیفون زد و در ضمن احوال پرسى از فاجعه که ما از آن سربه سلامت برده بودیم مستطلع شد طوری که شاید ما تا هنوز شهرنورا ترك نه گفته بودیم که مردان مسلح



در جیب به محل فرامیرسند و به دودختری که در جوار مسجد حاجی یعقوب مصروف خرید آیس کریم اند حمله میبرند در این اثنا اسلحه داران دیگر به این امر متوجه و بین شان تیراندازی بوقوع می پیوندد که در نتیجه پنج نفر به قتل وعده از عابرین مجروح میگرددند واقعه اسفناک و غم انگیز دیگری که یادش تار و پود وجود هرانسانی را بلرز میاندازد و کلك خامه از بیان آن در هر سطر درنگ میکند داستان دختر معصوم ده ساله ایست که تصویرش شام هشت اسد بروی پرده تیلویزون پخش و اعلان شد که طفل موصوف نسبت خلل دماغ یافت شده و اولیا آن میتوانند آنرا از ریاست رادیو تیلویزون تسلیم شوند. این خبر پرده پوشی مصلحت آمیزی بود والا واقعیت امر چنانکه کارکنان تیلویزون آنرا دیدند و گفتند : این طفل معصوم و بیگناه بیش از بیست و چهار ساعت تا آن حد مورد تعرض جنسی چند نفر قرار گرفته بود که توان ایستادن به پا و نشستن بروی زانو رانداشت و تا آنجا حواسش را از دست داده بود که هرگاه چشمش به چهره مردها می افتاد چیغ میزد و فریاد میکشید و تنها چیزیکه میتوانست حاکی داستان غم انگیزش باشد اشاره مره ای دراز مهاجمین بود و بس.

روز دیگر که مصادف به ده اسد بود حنیکه میخواستم منزل راترك بگویم صداگر به و رفت و آمد غیر مترقبه به منزل مقابل خانه ما یایکی از همسایگانیکه از سالها قبل باشنده همان محله و یگانه چهره آشنا دیروز در قطار همسایگان ما بود : متوجه ام ساخت ، به جوانی از اعضا فامیل

اداء سلام کردم وجویا احوال وجریان موضوع شدم . او گفت : ملا احمد کاکایش از دیروز مفقود گردیده و یگمان اغلب که اعضا حزب وحدت در اثناییکه او از دوکان خود واقع کوته سنگی به چوک ده بوری میرسد ربوده شده است.

● این حدس او قرین بواقعیت بود زیرا روز قبل عبدالکریم عضو از اعضا فامیل مانیزمانیکه جاده دارالامان رابسوی جاده سرای غزنی می پیمود توسط پوسته داران حزب وحدت چند ساعت مورد تحقیق و تلاشی قرار گرفته و آنچه که موجب رهائی او شده بود همانا زبان بسیط دری او خاصه کارت عضویت خانه فرهنگ ایران اودر پشاور بود مگر ملا احمد که از برادران کندهاری ما و شخص مسن و بیغرضی بود شاید چنین حالت و سند فراغت رانداشت تا آنکه فامیلش بتاریخ سیزده اسد تصویر مقتول رابروی اخبار صلیب سرخ دیدند و دریافتند که جسدش توسط آن موسسه به خاک سپرده شده است تا خواستم بعد از فاجعه مرگ آن شهید از فاتحه و عزا داری آن مظلوم جو یا شوم جنگ با چنان شدت خود در گرفت که گریه ها و نوحه ها خموش و هر کسی در تلاش مصونیت خود حتی مرگ عزیز ترین کسان خود را فراموش کردند. بعد از ظهر یازدهم اسد حنیکه جاده شیر شاه رابسوی چوک ده بوری می پیمودم در چند قدمی چوک منازعه ی توجه ام رابخود جلب کرد چند قدمی پیش رفتم و شناسائی یکی از آنها بمن جرئت داد تا وارد ماجرا شوم. شخص مورد تعرض به التماس میگفت او پشتون نیست فقط پشتو بلد است. جریان

چنین بود که دونفر از برادران هزاره با پوزیسته در کنار جاده کمین میکنند و همینکه نفر از مقابل شان رد میشود به زبان پشتو او را صدا میزنند و صلاه جای میکند و چون جواب پشتو شنیدند بسوی سرنوشتش میکشاندند. مداخله با اساس شناخت رویا روئی بایکی از برادران سبب شد تا دلیل مرابشوند که آشنائی و بلدیت بیک زبان ملی و زبانهای بیگانه دلیل ملیت نیست و قول اینکه من او را میشناسم و او ملیت پشتون ندارد سبب شد تا به جانش رحم کردند و از آزارش دست کشیدند مردک چون صید از دام جسته چنان به عجله از محل دور شد که گویی پر کشید و پرواز کرد. بساعت ده و بیست دقیقه صبح سیزدهم اسد بود که با اصابت چند راکت و فیرهای متقابل جنگ خونین بین احزاب وحدت و اتحاد چنان به شدت خود آغاز یافت که مردم جنگ قبلی طرفین متخاصم را زیاد بردند و آنقدر فیر راکت ، آوان و بیم سیزده و بیم چهل و یک ناحیه غری شهر را تبادل شب تکان داد که شاید در طول جنگ یک هفته قبلی بین دو حزب بوقوع نه پیوسته بود ریزش و پخش چره هاشاخ و برگ درختان را چنان درهم میریخت که گویی خشم پائیزی بلاء جان برگهای خشکیده میوزد. اینکه در راکت در عقب تعمیر و صحن حویلی مافرود آمدند و انفجاری صورت نگرفت جز لطف و احسان خداوندی مصلحت دیگر نبود. جنگ هر آن به شدتش می افزود و هر که و در هر کجای از ناحیه غری شهر میزیست فقط در انتظار مرگ آتی استغفار میگفت.

روز پانزده اسد من با عضو دیگر فامیل نزدیک ظهر خانه را با دار

ونداران جاه گذاشتیم وراه شهرراکه ازآرامی نسبی تاآن ساعت برخورداربود پیش گرفتیم. خم وپیچ کوچه هارادور ازپوسته ها گوشه بگوشه پیمودیم ساعتی گذشت تاازساحه آتش دورشدیم وهنوز جاده آسمانی رانه پیموده بودیم که راکتی بسوی شهر نیز شلیک شد مگر ساحه اصابتش ازما دور بود همینکه ازکنار « پارک هتل » داشتیم عبور میکردیم مهیب راکتهای پیهم مردم رابه فرارواداشت اهالی شهراعم اززن ومرد به ایستگاه کناروزارت تعلیم وترتبه هجوم بردند اما پایکشی درآنجا نبود تکسیها بیک خط طویل تاآنطرف پارک زرنگار جهت نفت گیری به نوبت ایستاده بودند تاباشد جیره ی اگره آنها برسد. دراین اثنا موترمازهژده تایرکه معلوم بود متعلق به شورای نظار است دررسید اشاره توقف کردم واوهم بیدرنگ ایستاد ازراننده تقاضا حمل عابرن کردم جوانی که درکنارراننده نشسته بود ازموترپائین آمد وپردم گفت : « بالا شوید » بیش ازسه صدنفر به حالت ایستاده وزنجیرفت بالا رفتیم واین اجل معلق دیگری که درهراشاره برک گاه به پیش وگاه به عقب می لمبیدیم وآشوب مرگ دستجمعی رامیدیدیم موتر بصوب خیرخانه راه افتاد وعده ی درسرای شمال فرود آمدند همینکه ازساحه اصابت راکت اندک بدور رفتیم تکلیف پیاده رفتن راازرنج چنان ترجیح دادیم ویزمین جستیم هنوزچند قدمی به پیش نرفته بودیم که متوجه جیب مجاهدین شدم که ازعقب میآمد جابه جا ایستادم وهمینکه جیب دررسید ازاد درخواستم اگرما راتاحصه دوم خیرخانه یافاصله ی

از راه کمک کند. دو جوان متعلق به شورای نظار بی چون و چرا خواهش ما را پذیرفتند و ما دورا تا محل مطلوب حمل کردند.

آنشب در جای دوست خود باقی ماندیم و اخبار مربوط به واقعه روز را شنیدیم که در اثر راکت اندازی حزب اسلامی یازده نفر از شهریان شهید و عده ی هم مجروح گردیده اند فردای آنشب جنگ شدیدی بین حزب اسلامی و دولت از یک سو و حزب وحدت با اتحاد اسلامی از سوی دیگر همراه آتشکده و ماتم سراء مبدل کرد و کس را مجال شمار اجساد نمایان نبود تا چه رسد به صدها جسد زیر مخروبه ها .

در ساعات شام جنگ از شدت خود بازماند و شب هنگام فیرهای شادبانه از هر سو بهوا شلیک شد و گفته میشد که قوای متعرض راعقب رانده اند در آن روز بود که شهر کابل بیش از یک هزار و پنجصد راکت رادرسینه خود جاہ داد.

فردا سر ساعت صبح و بعد از صرف صبحانه به امید صلح و روز آرام راه منزل پیش گرفتیم مگر همینکه در چهارراه ملک اصغر از موتر پیاده شدیم دیگر موتری که ما را تا کارته چهار حمل کند میسر نشد و ناگزیر از راه کنار دریا کابل را پیمودیم در طول راه عمارات درهم ریخته و خون شهدای که کس نشان آنها رانداشت و اسجاد حیوانات و پرندگان به نوع رقت باری دیده میشد در این اثنا موتر فلوکس کوچک و سرخ رنگ توجه ما را بخود معطوف داشت پیش رفتیم و راننده که اتفاقاً از همان محله ما بود بی تکلیف ما را پذیرفت موتر از نزدیکی فابریکه جنگلک و پل گذرگاه

دورزد آنجایکه دو تانک سوخته و سه جسد آغشته در خون انظار رابخود معطوف میداشت ، یکی از آن اجساد بدون تردید مرد پنجابی بود که در جوار دو جسد مرد افغان و در اثنا جنگجویی به هلاکت رسیده بود از دیدن چنین حالت و چنین صحنه افکار گوناگونی مخیله مارا فراگرفت و در تلاطم خیالات احساس انگیزوغم اندود به سوی خانه برگشتیم.

به مجردیکه دم درازموتربیاده شدیم صدای مهیب راکتها خلاف امید های باطل و آرزوی روز آرام در همسایگی ماویه جناح جنوبی عمارتی تصادم کرد که ساچمه ها آن به درود دیوار های کوچه فروریخت . دکانداران به عجله دکانهای شانرا بستند و شتاب زده راه منزل می چستند به عجله داخل حویلی شدیم و دریافتیم که جریان آب برق و تیلیفون بکلی قطع است. از این روز بعد اهالی یکی به کمک دیگر در اندک فرصتی که دست میداد در جستجو آب از منازل که از نعمت چاه برخوردار بودند میشتافتند. آب میکشیدند و در صرف آب چه احتیاطی که به خرج نمیدادند.

آتش باری اقسام اسلحه ثقیل روزها تا شام و شبها تا ثلث از نیمه شبها افزون و افزونتر میشد و از اصابت راکت انهدام عمارات که ده ها تن از مردم بیگناه را در خود فرو میبرد کاملاً متصور بود دود غلیظ آتش سوزی ذخایر مرکز گرمی مکرویان تا سه شبانه روز از دور نمایان و غرش هواپیما بصوب جنوب شهر مشهود بود هر چند رفتن به جنوب شهر صواب نمینمود اما احساس عجیبی محطاطانه مرابه آنسو کشاند نمای خطه با

طراوت چهلستون درست خراب آباد جغد و بوم رامیمانند که تاچند صبا  
دیگرحشرات موزی درآن لانه خواهند ساخت و پرنده های لاشخور اعضا  
بدن انسانها را ازفرز درختان خواهند چید. مردم اکثراً بی آنکه بدانند  
یکجا میروند و راه سفر شان یکجا خواهد آنجامید وحشت زده و سراسیمه  
به هرسو میدویدند و به هررهگذری که گوش میدادی امید واری شانرا  
ازرژیم اسلامی نقش برآب می پنداشتند. شام بیست اسد نعره تکبیر پیر  
وجوان ازدورنگوش میرسید این صدا هرلحظه بلند بلند ترمیشد و هر یک  
راتصمیم برآن بود تا به جمعیت بپیوندند تا باشد ندا مقدس الله اکبر دل  
آسمانها را بشکافد تا اثری بردل تفنگداران اندازد و دست ازکشتار  
دستجمعی بیگناهان بردارند دقایق چند ازاین ندا ملکوتی نگذشته  
بود که فیرهای متواترخمپاره ها این صداها رادرهم شکست و اینکه ازاین  
سانحه که سر به سلامت برد و که صدا درگلویش برای همیشه پیچید  
بکس معلوم نشد. ازاین عکس العمل یادم آمد ازگفته ی :

نباید برداسم از رسم و آئین بگوش خرنباید خواند یاسین.

روز بیست و یکم اسد تاحوالی شش شام غریو جنگیده ها و مهیب  
خم پاره ها و انواع اسلحه تباه کن گوشها رامی خراشید اما از آن ساعت  
بعید از شدت جنگ کاسته شد شبی نسبتاً آرامی بود مگر حوالی ساعت  
چهار صبح بود که صدای شدیدی گلوله باری از نواحی گذرگاه که حکایه  
از جنگ رویا روئی داشت بگوش میرسید اهل محله از این امر بیش از حد  
در تشویش بودند و میترسیدند که جنگ کوچه به کوچه شهر را فرا گیرد.

اشعه زرین آفتاب آهسته آهسته بکو و برزن و یزار مردگان دمید و لحظه به لحظه از جنگ کاسته شد آن روز تا ساعات قبل از ظهر شهر از آرامش نسبی برخوردار بود و موقع خوبی دست داد تا فروشندهگان دکانهای شان را بکشایند و مردم آذوقه چند روزه خود را فراهم کنند هیئات که این فرصت دوام دیگر نداشت باز هم بازاریان سراسیمه و بهت زده بکاشانه های خود پناه بردند. و شهر شهر خموشان شد گرد و غبار اصابت راکتها فضا را مکرر و مکرر ترمیکرد و هر روز امید ها و امیدوارها به یأس و نومیدی می پیوست و همه از کوی به کوی آواره گردان بودند مساجد و دامنه خیرخانه از هجوم چادر نشینان درست لانه زنبور رامیچاند که سربه سر هم ریخته بودند و هیچکس را از حال عزیزترین کسانش خبری نبود.

من خود سه روز بعد اطلاع یافتم که اعضا فامیل و وابستگان مادر هر کجا که بودند راه صفحات شمال پیش گرفته اند ناگزیر از هر چه بود و نبود گذشتیم و ساعت سه بعد از ظهر بیست و چهارم از کوی بکوی راهی مکرویان شدم و نزدیک شام به منزل دوستی رسیدم که او با اعضا فامیلش تازه بعد از روز ها غیبت و پناه در منزل دوستانش از منطقه نسبتاً مصنوعی برگشته بودند و اینهم چنانسی خوبی والا بازگشت از مکرویان تا کارته در آن لحظه کاری بسیط نبود شب را آنها سحر کردم و صبح بیست و پنج اسد بود که پیاده بیراهه ها و بیابانها را پشت سر گذاشتیم و با جمع ازن و اطفال و پیر و جوان ساعت ونه پانزده دقیقه صبح لنگ لنگان به



تنگی ماهیپر و ایستگاه موتراهای مشرقی در رسیدیم.

در قطار مسافرین پیاده گرد ، داغدیدگانی رامیدیدم که سیل اشك نظر انداز شانرا محدود میکرد و گاه گاهی اسامی عزیزان شانرا که جسد خون آلود شهدا خود را در بین حصار منازل ویران در کارته سیدنور محمد شاه و شاه شهید تنها گذاشته بودند و بابه صحن منازل در زیر توده های خاک مدفون و خود را در نجات جسته بودند به زبان میراندند و شیون کنان راه می پیمودند.

در ایستگاه دهنه ماهیپر از هجوم مسافرین ساعتی چند در انتظار ماندیم تا به موتری از موتراهای خالی که از جلال آباد به آنجا میرسیدند جای پای بخود یافتم لحظات سخت به مسافرین و موقع مساعد به رانندگان بود که قبل از توقف جای در موتر خالی نمیمانند و کرایه هم حسب دلخواه راننده تعیین میشود.

شام به جلال آباد رسیدیم و دوست که از آغاز سفر روزانه باهم آشنا شدیم مصلحت به ادامه سفر شبانه ام راندا و شب با خودم برد و صبح بعد از ادا نماز مرا تا ایستگاه تورخم همراهی کرد تا آنکه بعد از سفر دو شبه از کابل وارد پشاور شدم.

حرفی که در طول روزها وحشت انگیز روح رامیآورد و دل را سخت ریش میکرد عقیده کومه نظران و ساده لوحانی بود که میگفتند : « باز نجیب و کمونیستها » این بیچاره ها با این طرز دید و قضاوت شان که شاید ناشی از آشوب و سراسیمگی شان بود فراموش کرده اند که این

نجیب و این گروه های خلق و پرچم بودند که به فرمان آقا و ارباب شان وطن و وطنداران مارابه خاك و خون کشانند و کشور مارا فروختند و صلح امنیت و نوامیس ملی را به مخاطره انداختند و آنچه که امروز بر ملت رنج ستم کشیده مامیگذرد نیتجه خیانت و جنایت همین اوباشها است که تاریخ و نسلهای آینده نفرت و توهین نثارشان خواهند داشت.

این بی همتان سست عنصر و غلامان بدطینت را سرخصم با ملت مظلوم افغان تا آنجا بود که حتی تا آخرین روزهای حیات از بریادی وطن و وطندار دست نبرداشتند چه اینها بودند که آتش تفرقه و نفاق را با تاسیس وزارت خانه های اقوام و قبایل و طوائف و ریاست های تنظیم اقوام هزاره ، ازبک و غیره بین ملت شعله ور کردند.

اینست که از جنایت جنایت پیشه گان از شومی شوم باز مجبور به ترك وطن شدید تا در دیار دیگران با صد زخم زبان و احساس حقارت بی وطنی جان دهیم اما نه وطن من ، مادر من ... من به احساس يك انسان نیازمند مصلحتاً از دامان مقدس تو پافرانها دم مگر باز سوی تو برخواهم کشت تا در دامان تو سربه سنگ لحد گذارم ولو که سینه ام را بار اکت بشکافند وطن من ، تو عشق منی و به خدایت سوگند که ترا دوست دارم.

## اشتباهات که منجر به چنین

### فجایع شد

اگر تاریخ کودتاهای انقلابی جهان از قرن هژده باینسو نظر اندازیم بوضع درخواستی یافت که هر انقلاب و کودتای که به پیروی و وفردست یافته اند در نخستین قدم به جلب و جذب افراد نظامی همت گماشته دست نوازش به سوی این افراد که وسیله نظم و امنیت جامعه پنداشته میشوند دراز کرده اند زیرا سوا صاحب منصبان ارشد اردو و جنرالها اطاعت به امر امر جزء و جیبه و وظیفوی افراد عسکری بوده تغییر رژیم نزد آنها در حکم میوه یک شاخ است. متأسفانه انقلاب اسلامی ما این پرنسیپ و اصل مسلم را شکستند و بزعم خود ابتکاری کردند و مجاهدین مسلحه را که چهارده سال از شهر و دیار دور میزیستند بجای آنها مستقر ساختند و افراد امنیتی و نظامی بایونفورم و از خود دور کردند مجاهدین مسلح و تازه وارد که حتی به شهر و بازار بلدیته نداشتند با همه اختلاقات ذات البینی احزاب متعدد در هر گوشه شهر که مستقر شدند آن ناحیه را قلمرو حاکمیت خود اعلام و خود را مالک الرقاب منطقه خواندند.

دوم : در طول چهارده سال جهاد و مبارزات مسلحانه به تحریک بیگانگان و خود پسندی همه افراد مجرب و کارآگاه را که بی لکه

وابستگی اجانب به آنها پیوستند به نحو از انجا همه را از خود رانند و خود بالا تجربه حکومت داری و مردم داری روی احساسات مطلق پایه سریر حکمفرمایی گذاشتند و بی تأمل در محاسن راباز کردند و مجرمین سیاسی و جنائی را علی السویه رها نمودند و جنایت پیشه های اعتیادی را مسلح کردند ، بلاء جان و مال و ناموس مردم آزاد گذاشتند که نتیجه اعمال سوء ایندمتته با همه ندامت و تهمت آن متوجه مجاهدین شد .

سوم : با آنکه در طول چهارده سال مبارزات بمنظور احراز چنین کرسی و مقام از هیچ نوع تلاش و یاریابی به اینجا و آنجا دریغ نفرمودند اما همینکه به آرزوی خود نائل شدند هیچیک از آنها کدام پرونده با خود نداشتند تا خط مش سیاست خارجی و داخلی ، اقتصادی ، امنیتی و اجتماعی خود را ب مردم ابلاغ و حد اقل مردم را امیدوار نگه دارند رژیم اسلامی که از آن پیوسته سخن گفته میشد زبان توضیح و تصریح آن وضاحت نداشت و هر که به زعم خود حرفی داشت که بالنتیجه میباید انتظار کشید تا کشور اسلامی دیگر رژیم اسلامی را در کشور خود مستقر سازد تا بعداً ما از آنها پیروی کنیم که این خود در واقع توهینی بود به اسلام معظم و مقدس که گویی اسلام محض یک دین عبادت و گوشه گیری و تشدد باشد و خدای ناخواسته اسلام فاقد اساسات سیاسی ، اجتماعی ، اقتصادی و عرفانی است در حالیکه با دلایل برهان قاطع میتوانیم به اثبات برسانیم که دیگران هر چه آموختند از اسلام آموختند ، منتها بایک چیره دستی و مهارت علما و دانشمندان شان که برداشتهای

عالم اسلام را بروحیه مورثه ، طرز تفکر و مؤسسات اجتماعی خود وفق داده چنان بر جهان اسلام تاختند که از ما را بر ما فروختند و رهبران سنتی اسلام را به قسمت و تقدیر حواله دادند.

آنچه که حکومت اسلامی مابیش از همه در تأمین آن تأکید کردند موضوع حجاب تا آن سرحدی بود که تصور نمیشد زن جز متاع منزل و اساس البیت باشد در حالیکه چقدر خوب و معقول خواهد بود اگر بیاد بیآوریم آنچه را که همه اتباع اسلامی در هر کجا و در هر موقف، که باشند به آن علم دارند و آن اینکه حضرت بی بی خدیجه (رض) تجارت پیشه داشتند و حضرت بی بی عائشه (رض) زوجه دیگر آنحضرت (صلعم) در جنگ جبل رویاروی با حضرت علی کرم الله وجهه به صفت يك سپاهی اسلام می جنگیدند و خواهرها روون الرشید قاضی بود و خداوند (ج) در قرآن عظیم الشان علم را بزن و مرد یکسان فرض گردانیده و پیامبر مظهرش علم را از گواره تا گوریه امت خود حکم میکند بدیهست که آموختن علم در جهت عمل و مفیدیت آن در خدمت آگاهانه اجتماع است، زن اسلام با صورت کشاده و سیرت پوشیده در اجتماع میباید نه درین حصار استوار منزل که مسلماً تأکید و اصرار بر عکس ضرورت و احتیاج کنونی جامعه سبب انزجار و نومید ها شد.

چهارم : خوش باوری و اعتماد مطلق با کسانی صورت گرفت که در طول چهل و پنج سال عمر جوانش سی و پنج سال با مادر ستیز و خصومت بودند و در کمال ممنونیت لقب (انصار) به آنها اعطاشد که اندک منافع

اقتصادی ، سیاسی و امنیتی خود رابه خون هزاران هزار شهید ماتر جیع دادند و فرمان همین عادت حنیکه نواز شریف عدم اجازه حکومت خود رابه فعالیت های ضد حکومت اسلامی ما از داخل کشورش اعلام داشت از آن به احترام و صمیمیت استقبال شد در حالیکه جمعیت اسلامی پاکستان و فوجیها به استناد مصاحبه شام بیست و پنج اسد رادیو بی بی سی با افراسیاب ختک تصمیم صدراعظم پاکستان رامغایر منافع ملی پاکستان و یکطرفه وانمود کرد ، واقعا تاکنون از این وعده و عهد بی بنیاد صدراعظم پاکستان هیچ اثری در عمل دیده نشدمگر اذیت و آزار مهاجرین توسط پولیس پاکستان و ارسال کاروان اسلحه در زیر پوشش کوچ و بار مهاجرین از طریق « تیری منگل » بداخل افغانستان . همچنین اعزام « آزادیگ » پسر خاله « اسلم بیگ » وزیر دفاع اسبق پاکستان از عرصه پنج سال باینسو به سمنگان و دریافت سهمیه اودر قطار تنظیمهای جهاد افغان از کمکهای دول خارجی بانظر داشت احداث جاده سرخ کوتل به سوی پامیر ، آینده سیاسی افغانستان رادر دریا تشویش و ابهام مدفون میسازد . وگویی کسب منافع بیشمار و شهادت دومیلیون ونیم شهدا مادر طول چهارده سال جهاد مردم افغانستان احساسات عطش برادران انصار شانرا تسکین نه بخشوده است .

این عدم تعمق ناشی از ناآگاهی هاوی میبالاتیها تا آن حد دست خصم و منفعت جوین اجنبی رادر کشور باز گذاشت که حتی به مداخلت مستقیم آنها هم وقعی گذاشته نشد و اجساد بیگانه در پهلوی اجساد

مبارزین افغان را نادیده گرفته در برابر مجروحین کشمیری و افراد قاضی حسین احمد مربوط به جمعیت اسلامی پاکستان در قطار مجروحین افغان که از تاریخ بیست و نهم اسد در پشاور در دو مانگاهای بنام « شیرپاو هاسپیتل » « سرجی کل اسپیتل » و غیره صدای برخواست و از حمید گل محترمانه دعوت شد که بیاید و اردوی حکومت اسلامی افغانستان را انسجام بخشد، همان حمید گل که جنگ مفتیح جلال آباد را طرح کرده بود.

مسئلاً افکار تأمل در تعمق میپرسند که این چه اعجازیست که

در طول راکت اندازی در دوران زمامداری نجیب در کابل از پنجصد راکت یکی هم به هدف که محل اقامت نجیب یادارودسته ش باشد اصابت نکرد اما از آغاز جنگ و حمله بیرحمانه بکابل تیری از هدف به خطا نغیروند و درست در نقاط اصابت میکنند که همه ملکیت عامه است و حتی بداخل مقرریاست جمهوری در نقطه تصادم میکنند که تأثیری قبل رئیس دولت آنجا را ترک گفته و هشت محافظ او را جابجا به هلاکت میرساند.

بدیهست مجاهدین ما که حد اقل نود و هشت درصد از سواد محروم اند قادر به محاسبه الجبری و ساین و کوساین سلاح ثقیل نیستند بلکه این شصت آزموده و کارآگاه ایست که در کمال بیرحمی سرمایه های ملی ما را به آتش میکشد که ما همه ملت افغان است و از خون میلیونها مردم احیاء و اعمار گردیده و به شخص و کدام گروپ مشخص تعلق ندارد.

پنجم : آقای گلبدین حکمتیار که از بدو ورود مجاهدین به کابل در نقاط استراتژیکی جنوب کابل ماوا گرفت و اختلاف خویش را با سایر احزاب پنهان نداشت گاهی توجه به فعالیت های نظامی او مبنی بر تحکیم سنگرها و استحکامات در نقاط حاکم بر شهر صورت نگرفت و به اتحاد سوی او به آقای عبدالرسول سیاف وقعی گذاشته نشد و به تبادل افراد حزب اسلامی در لباس افراد اتحاد غور و خوصی به عمل نیامد در حالیکه اختلافات حاد حکمتیار با سایر تنظیم ها خاصه جمعیت اسلامی و نجات ملی در طول چهارده سال جهاد مردم افغانستان مشهود بود پس میبایست روی منافع ملی مردم افغانستان تطبیق فیصله پشاور تحت قوای صلح ملل متحد صورت میگرفت .



## دستبرد دیگران از تراژیدی افغانستان

باساس پرنسیب حقوقی « اصل ترتب معلول بر علت » تمام واقعات اعم از بحرانات سیاسی ، اجتماعی ، اقتصادی وحتى جنائی ناشی از علل مختلف اند تا جمعی عوامل دست بدست هم ندهند اصلاً يك واقعه بروز نمیکنند روی این اصل هرگاه در موضوع افغانستان اندك تعقل و تعمق بعمل آید یکی از عوامل عمده فاجعه ملی افغانستان اعمال سود جویانه ایالات متحده امریکا است که از زمان مسافرت نکسن بچیث معاون رئیس جمهور ایالات متحده به افغانستان آغاز یافت این سفر او که مصادف به اوائل صدارت سردار محمد داود و درگیری منازعات سرحدی بین افغانستان و پاکستان بود دولت افغانستان از معاون رئیس جمهور تقاضا کمک نظامی به عمل آورد اما نکسن باین دلیل که پاکستان و ایران هر دو عضو پکت ناتو وهم پیمان ایالات محده اند و از طرف دیگر مجادله و مقاومت افغانستان بادو همسایه دیگرش یعنی چین واتحاد جماهیر شوروی امکان پذیر نیست لذا به این تقاضا حکومت افغانستان و درخواست کمکهای مالی اوجواب منفی داده اظهار نظرات سوء و منفی علیه دولت و مردم افغانستان ابراز داشت که سبب خشم و انزجار شدید حکومت و مردم افغانستان علیه ایالات متحده گردید

و حکومت افغانستان ناگزیر شد تا علیرغم مش و سیاست عنعنوی خود در برابر رژیم کمونیستی به شوروی رو کرده و از او تقاضا کمک نماید که متعاقب به سفر جمال ناصر به افغانستان چنین تصور میرفت که افغانستان بتواند پای هر دو قدرت را در رقابت تعارنی شان به این کشور بکشد مگر ایالات متحده بعکس افغانستان را به دامان شوروی گذاشته بیش از پیش متوجه پاکستان شد و در سال ۱۹۶۷ هینکه نامبرده بحیث رئیس جمهور بمسکو رفت تحفه که به کرملین اهدا کرد افغانستان بود و اعلام داشت که ایالات متحده هیچگونه علاقه ی به افغانستان ندارد و مقام علایق شوروی را در افغانستان محترم میشمارد و عین موضوع از طرف وزیر خارجه ایالات متحده داکتر کسینجر تائید گردید و بالنتیجه اتحاد جماهیر اشتراکیه شوروی با دست باز و بدون احساس رقابت نبض اقتصادی و نظامی افغانستان را تا سرحد مداخله نظامی بدست گرفت این مداخله مستقیم چنان برونق مرام سیاسی ایالات متحده واقع شد که پرزیدنت کارتر نتوانست جلو احساساتش از ابراز این واقعیت بگیرد که : « ایالات متحده حاضر بود میلیونها دلار صرف کند تا شوروی را به چنین يك معضله بکشاند اما اینک خود آمده خوش آمده » زیرا ایالات متحده این آرزو را داشت تا روزی انتقام شکست فجیع ویتنام را از شوروی بگیرد و ضربه ی به بنیاد اقتصادی او وارد آورد.

ایالات متحده در دو سال اول جهاد مردم افغانستان صرف به قطع فروش گندم بروسیه ، بایکاد اولمپیا مسکو و تقبیح مداخله مستقیم

نظامی شوروی به افغانستان اکتفا کرد اما در زمان ریاست جمهوری رونال ریگن کمکهای اسلحوی و پولی ایالات متحده به مجاهدین تحت نظریه صلاحیت حکومت پاکستان آغاز یافت. در عین حال فرصت خوبی پیش آمد تا زیر عنوان کمک به جها و مردم افغانستان پاکستان را در برابر هند تقویت بیشتر نماید. مرام از فتنه خانان سوز در افغانستان بالهام و عبرت ایالات متحده از انقلاب اسلامی ایران در اینست تا حکومت اسلامی مقتضیح و به سقوط مواجه گردد و زمینه یک حکومت وابسته خود بخود میسر گردد تا بتواند جهت تامین منافعش بهست و پنج هزار میل دور از سرحداتش در شرق به تحکیم و تاسیس پایگاهی در واکان بپردازد و معدن پورانیم نیز از ضروریات سفینه های فضائی او است . چنانکه هم اکنون عده ی از افغانهای دین همت وابسته از داخل و خارج ایالات متحده جهت تامین مرام های شوم استعمار گران دست اندر کار آند . اما غافل از اینکه غلام ازهرقماشى که سر بر آرد غلام است و هیچ رحمانى غلام سفید را بر سرخ با سپاه را بر سبز نیست زیرا غلام و بنده مکلف به تعمیل آمال خواجه واریاب خود است و یادار هم جز منفعت خود به چیزی نمی اندیشد مگر وطن در نزد اهل ایمان و وجدان منزلت ظرفیت که شرافت ، حیثیت ، ناموس و اعتبار افراد آن در آن جمع است پس آنکه روی منافع ائی و شهوانى خود از وطن گذشت در واقع از همه گذشته است.

یکی دیگر از نتایج دلسوزانه ایالات متحده تصمیم پرزیدنت بوش

است که خلاف قرارداد رسمی شوروی و ایالات متحده در زمان زمامداری ریگن و گوردیف مبنی بر عدم کمکهای نظامی بطرفین درگیر یعنی مجاهدین و حکومت کابل ، اعلام داشت که اسلحه اضافی بعد از جنگ تعرضیش را علیه مردم عراق بدسترس مجاهدین افغان قرار میدهد که امروز همان اسلحه و قحفه دایه مهربان بلاء جان و جانان مردم بیچاره و بی دفاع کابل به نهایت تساوت استعمال میشود .

موقف پاکستان در قبال موضوع افغانستان

ملت نو زاده مثل طفلك است طفلكی كو در كنار مامك است

مداخله پاکستان را در موضوع داخلی افغانستان میباید نظریه پالیسی امریکا و منافع او در منطقه مورد مطالعه قرار داد زیرا پاکستان در قطار کشور های کهن آسیایی ، طفلی است که از بن استعمار بنظر اخلاص نظم و امنیت آسیا و مرکز فعالیت های سوسیالیست غرب در منطقه تشکیل یافته است .

اینکه خلف علی الصديق استعمار مدعی آن شد که مجزا از دیگر نیم قاره هند کشور اسلامی میسازد این ادعا يك مکر و حیله سیاسی بنظر سرب اذهان جهانیان و منطقه و بالآخر اولین ضربه بر تمامیت نیم قاره هند بود که وسعت ساحه و افزون نفوس هند برای استعمار هراس انگیز مینمورد .

لذا قرین به استقلال هند تفرقه ایجاد و ادعای کشور مستقل اسلامی مطرح شد و نبرنگ استعمار جهت شقاق و نفاق در منطقه توسط

حمال آن محقق یافت.

واقعاً اگر دست استعمار بمنظور اخلاص نظم و امنیت آینده آسیا روی منافع استکبار نبود چه مضحك است که در چنان حالت داد و دهش کشور اسلامی واحد را بدو منطقه شرق و غرب بدو طرف کشور اصلی با سرزمین پهناور هند پذیرا شد درست مثل اینکه اتاق خواب شخص بيك جناح منزل همسایه و اتاق نشیمنش به طرف دیگر آن باشد. مسلماً سرنوشت این حد بخشی اخلاص از همان آغاز با ایجاد کدورتها و منازعات در منطقه مبرهن بود چه تعجب آور است که تشکیل دولت اسلامی از پیکر نیم قاره هند سرخط مبارزه بود اما موقف بیش از دو چند مسلمانهای دولت جدید التتشکیل در داخل هندوستان نادیده ماند.

یا تجزیه ملیت واحد کشمیر با آنهمه مشخصات زبان ، آئین و فرهنگ به دو خطه کشمیر هندو کشمیر پاکستان ، صریحاً غضب جابرانه حقوق حقه يك ملیت واحد است بمنظور فتنه و آشوب و ایجاد نارامی در منطقه که دکمه فشار آن در اختیار استعمار قرار دارد به همین منوال موقف بالا تکلیف قباہل که فقط روی منافع قبیلوی بدون هیچگونه وجبیه و حقوق بین الدول استوار است و میتواند هر زمان موضوع منازعه باشد.

اینکه پاکستان در همسایگی ایران تاکنون نزاع و درگیری رابا کشور مزبور راه نینداخته است میشود گفت که پاکستان ورژیم شهنشاهی ایران هر دو کشور بودند که از يك آبشخور استکبار و استثمار

آب مینوشیدند اما از کجا که اکنون با استقرار رژیم اسلامی در ایران قطع شاخهای استثمار و استکبار در آن کشور ، امریکا بوسیله پاکستان دامنه منازعات و جنگهای ظاهراً داخلی افغانستان را تا سرحدات ایران نکشاند و بدینوسیله در پیکر رژیم اسلامی ایران رخنه نکند.

استقرار روابط پاکستان با چین تکتیکی است ناشی از اختلاف چین با هند که میتوان دشمن دشمن را دوست شمرد.

چنانکه گفته آمد پاکستان کشوریست که از دامن استعمار بدنیآ آمده و درخوان استعمار پرورش یافته است و تردید هم نخواهد بود که سریدامان استعمار نهد و از احتمال بعید نیست که با الحاق هانگانگ به چین روزی کراچی بحیث یک شهر مستقل جای هانگانگ را در حیط نفوذ و خدمت امریکا تکمیل کند.

طوریکه مذکور آمد مداخلت امریکا بوسیله پاکستان در افغانستان چنان مشهود و آشکار است که استدلال در آن حکم صفت کاشفه را ماند مثالی که گفته شود ذغال سیاه یا شیرسپید است.

بدیهست که بی تفاوتی جهانیان در مورد مداخله بیگانگان در افغانستان صریحاً متأسی از نفوذ و قیحانه الایات متحده در جوامع بین المللی است که در حمایت از خادمش بکارمی بندد اما آنچه که از این ماجرا قسماً نصیب بهره برداری پاکستان میگردد یا به عبارت دیگر پاکستان در تلاش آنست از دوزنگاه معطوف نظر است : نخست اینکه چون دولت پاکستان بحیث یک کشور نوجوان دارای یک نظم اجتماعی

واستقرار سیاسی نیست لذا بامصرفیت اقوام پشتون در غرب و جنوب و پنجابیها در شمال شرق آرامش خود را از منازعات و اختلاف اقوام در داخل حفظ کند. نصب العین دوم حکومت پاکستان متکی بر این آرزو مندیست که مناطق پشتونهای افغانی را مجزا از سایر اقوام و باشندگان افغانستان در آورده و مفکوره وحدت اسلامی بیحد و مرز را در عمل پیاده و راه تجاری بسوی آسیا مرکزی و کشور های تازه به استقلال رسیده آن بکشد بدیهست که موجودیت يك حکومت دست نشاند و نیازمند در همسایه گیش زمینه تحقق هرامانی را مساعد میسازد و پاکستان میتواند با فراغ خاطر مطابق به پلان و امیال ایالات متحده هند را بنا بر پیشرفتهای صنعتی و صعود بازار بورسش که شاید تاسی سال دیگر مانع در برابر منافع امریکا در شرق ایجا د کند از داخل اخلاص نماید.

ایران که در سطح رهبری شیعیان جهان از نفوذ بالای اهل تشیع افغانستان اغماض نکرده موضوع خشک کامی ساحات شرقی ایران و آب ذلال هیرمند را در جریان منازعه داخلی افغانستان تعبیر خواب خوشی میداند.

هر چند عربستان سعودی با اهتزاز پرچم سبزش يك مملکت مستقل در انتظار جلوه گراست در داخل نیز خانواده اهل سعود که يك خانواده سیاسی تحت الحمايه عربستان محسوب میگردد به پشتیبانی خانواده مذهبی وهابیه متکی است که میباید در نشر و پخش مذهب وهابی به مرام

مبلغین مذهب مذکور لبیک بگویند که مسلماً ترویج یک مذهب جدید در قطار سایر مذاهب در یک کشور ، بیشتر سبب تفرقه و بالآخر ضعف جهان اسلام میگردد زیرا اگر تا دیروز از اسلام بحیث یک کمر بند در برابر نفوذ کمونیست استفاده میشد اما اکنون که بنیاد کمونیست از هم پاشید امروز اسلام خود هدف قرار گرفته است و پرنیستپ کهن تفرقه اندازی بین جوامع اسلامی را توسط وابستگان خود با چنان مهارت و پالیسی خاص دلسوزانه بکار می بندند که یکی جلاد جان دیگرانند.

منازعات جهان اسلام از سالها لاینحل است منازعه افغانستان با ایران ، ایران با عراق ، عراق با کویت ، ایران با امارات ، افغانستان با پاکستان ، پاکستان با هند.... والخ اما برعکس جنگ اول و دوم جهانی که از اروپا برخاست آتشش آنقدر سوخت که نقشه اروپا را تغییر داد ولی امروز چنان با هم و در آغوش هم اند که اتباع آنها سرحد نمیشناسند و سیاست خارجی و دفاعی مشترک شان تا چند صباح دیگر به واحد پولی یگانه منجر خواهد شد.

پس ای برادر مسلمان من ! لحظه ی درنگ کن و راه صواب را دریاب والا نه تو خواهی ماند و نه من .

والسلام علی من التبع الهدا.

۶ سنبله ۱۳۷۱



5803

۶ سنبلہ ۱۳۷۱